

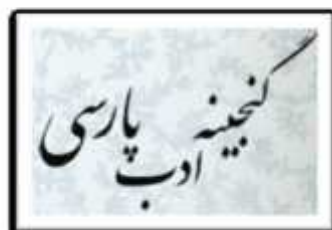


برنامه شماره ۶۳۱ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



www.ganjnama.com





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم	خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم
بیار جام شرابی که رشکِ خورشید است	به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است	بدان سبب که ز جان دردهای سردارم
بیار آنکه نگنجد در این دهان نامش	که می شکافد از او شقه‌های گفتارم
بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان	چو با ویم ملکِ گرُزان و طرارم
بیار آنکه دمی گر سرم شود خالی	سیاه و تیره شوم، گویا ز کُفّارم
بیار آنکه رهند از این بیار و میار	بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
بیار و باز رهان سقف آسمان‌ها را	شب دراز ز دود و فغان بسیارم
بیار آنکه پسِ مرگِ من هم از خاکم	به شکر و گفت در آرد مثال نجّارم
بیار می‌که امین میم مثال قدح	که هر چه در شکم رفت، پاک بسپارم
نجّار گفت پس مرگ کاشکی قومم	گشاده دیده بدن‌دی ز ذوق اسرارم
به استخوان و به خونم نظر نکردندی	به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم
چه نردبان که تراشیده‌ام من نجّار	به بام هفتم گردون رسید رفتارم
مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر	نه در غم خرم و نی به گوش خروارم
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی	بین که در پس گل صد هزار گلزارم
طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی	که آفتابم و سرزین و حلّ برون آرم
غلط مشو، چو و حلّ در رویم دیگر بار	که برقرارم و زین روی پوش در عارم
به هر صبح درآیم به کوری کوران	برای کور طلوع و غروب نگذارم



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمار خمارم خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

پس مولانا که می‌داند انسان از جنس خدایت است، امتداد خداست و از جنس زندگی است رو می‌کند به این هوشیاری بزرگ که اسمش را بگذارید خدا یا زندگی و همینطور امتدادش شما هستید، به هر دو، می‌گوید: لازم است که شراب بیاوری. اما کدام شراب؟ همان شرابی که از طرف می‌فروش یعنی زندگی می‌آید، و ما در خمار آن هستیم. خمار اصطلاحاً بیان حالت من ذهنی ماست. وقتی هوشیاری که ما باشیم و اصل ما باشد وارد ذهن شده و با اقلام ذهن هم هویت شده و یک تصویر ذهنی متحرک به نام من ذهنی بوجود آورده رو به بیرون دارد و از بیرون شراب می‌خواهد، آب زندگی می‌خواهد. با همان چیزهایی که هم هویت شده برایش قابل دید است از آنها زندگی می‌خواهد. شرابی که از بیرون می‌آید ما را بیشتر خمار می‌کند. خمار حالتی است که انسانی که شراب می‌خورد کم شراب رسیده باشد، به اندازه کافی نرسیده باشد. کما اینکه به ما در ذهن شراب زندگی، آب حیات به اندازه کافی نمی‌رسد. چرا نمی‌رسد؟ برای اینکه به عنوان من ذهنی ما با این لحظه که زندگی است ستیزه می‌کنیم. برای اینکه ما مقاومت داریم. برای اینکه نمی‌دانیم شراب از کدام ور می‌آید و ما کدام شراب را لازم داریم. کما اینکه مولانا تصریح می‌کند: من در خمار خمارم، یعنی خمار من، بی حوصلگی من، خستگی من، خشم من، اضطراب من، نگرانی من، حس جدایی من، حس ناکافی بودن من، حسادت من، بدگویی من، بدبینی من، قضاوت من اینها به خاطر این است که به اندازه کافی آگاه از زندگی نیستیم. به اندازه کافی از خمار یعنی می‌فروش که خدا باشد زندگی باشد به من شراب نمی‌رسد، برعکس من چون هوشیاری جسمی دارم به بیرون نگاه می‌کنم، اصلاً جهت هم درست نیست. هنوز به بیرون می‌روم هنوز به بیرون نگاه می‌کنم، هنوز می‌گویم هر چی بیشتر بهتر، برای اینکه هر چی بیشتر باشد به من بیشتر زندگی می‌رسد. و این درست نیست.

شما امروز از مولانا می‌شنوید که حالت خماری شما حس جدایی شما از این هست که از زندگی به شما شراب نمی‌رسد. و آیا زندگی نمی‌خواهد در این لحظه به شما زندگی بدهد؟ آب حیات بدهد؟ هر لحظه حاضر است بدهد، ولی شما چون به بیرون نگاه می‌کنید شراب او را نمی‌بینید و نمی‌توانید بگیرید. وقتی شما منتظر تأیید و توجه و حسن جویی مردم هستید، به اعماق وجودتان که این شراب شادی و آرامش است می‌جوشد می‌آید توجه ندارید.



پس الان ما خوب یاد می‌گیریم که ما در خمار شراب آن می‌فروش بزرگ هستیم که به همه شراب زندگی می‌دهد و مست می‌کند. مست می‌کند به شادی. مست می‌کند به آرامش. مست می‌کند به عشق و لطافت. اما اگر ما توجه به این حقیقت نکنیم که قرار بود ما موقتاً در این حالت باشیم و با این روش پیش برویم که هر چه بیشتر انباشته بکنم بهتر است و زندگی بیشتر خواهد شد و به بیرون نگاه کنیم، و قضاوت کنیم و مقاومت کنیم، در یک محفظه‌ای بنام ذهن زندانی می‌شویم و دردها را زیاد می‌کنیم، هم دردهای خودمان را هم دردهای مردم را. اسم این را می‌گذاریم **خدا گرفتگی**. خدا ما را می‌گذارد به جایی که نمی‌توانیم تکان بخوریم و آن ذهن ماست و هر کاری بکنیم درد را خواهد بود. هر فکری می‌کنیم غیر خلاق و انگیزه آن دردها و بی‌ثمر خواهد بود. زندگی ما زندگی نمی‌شود. هر چقدر هم جمع کنیم باز هم کیفیت نخواهد داشت. این را اسمش را می‌گذارد: **خدا گرفت مرا**. برای چی گرفته مرا؟ برای اینکه در اثر درد آگاه بشوم هوشیار بشوم به این موضوع که نباید من به بیرون نگاه کنم. من در این لحظه با او یکی بشوم، که او می‌خواهد از طریق من که خودش هستم این عشقش را این برکتش را در جهان پخش کند. پس این را هم یاد می‌گیریم ما تا زمانیکه هوشیارانه، متوجه اوضاع بدمان، گرفتار شده‌مان در این جهان یعنی در ذهن نبینیم و شخصاً کاری برایش نکنیم و پیغامهای زندگی را که از طریق دردها می‌آید نگیریم، و ندانیم که چرا اینقدر درد می‌کشیم، ما همینطور به‌ایجاد درد ادامه خواهیم داد.

بزرگانی مثل مولانا دارند به ما می‌گویند که چه کار باید بکنید. الان شما می‌دانید گرفتاری شما خدا گرفتگی است. چرا؟ می‌خواهد شما را از این ذهن بیرون بکشد. شما باید برگردید به سوی او بروید و با او یکی بشوید. اگر این کار را نکنید گرفتار خواهید بود. چرا اینقدر گرفته ما را؟ برای اینکه راه انتخاب را ما انتخاب نکردیم که ما می‌توانستیم قبل از اینکه کارها خیلی بد بشود، دردهایمان زیاد بشود، در ۸ سالگی در ۹ سالگی بسوی او برویم با او یکی بشویم. بنابراین این رشد ما بلحاظ جسمی و بلحاظ ذهنی و بلحاظ هیجانی و بلحاظ زیاد شدن جان ما و تمام مشخصاتی که ما بدست می‌آوریم مثل زیاد شدن دانش ما، زیاد شدن پول ما، زیاد شدن قدرت بدنی ما بوسیله زندگی صورت بگیرد نه باشنده‌ای بنام من ذهنی که این هوشیاری را غصب کرده و هم چیز را به نفع خودش تمام می‌کند، دائماً می‌خواهد خودش را به دیگران بفروشد، نشان بدهد خودنمایی بکند و یواش یواش یک من بزرگی را درست کند و آخر و عاقبت این من جزء درد نیست. جر مریضی نیست، برای همین می‌گوید که خدا مرا گرفت. به خاطر این است که من اینقدر گرفتارم. آیا غیر از اینکه برگردید و هوشیارانه به



سوی او روید و با او یکی شوید راه دیگری است؟ نه نیست، نیست. امروز در غزل بیت آخر می‌گوید ما یواش یواش در چهار بعد رشد می‌کنیم و تا رشد می‌کنیم خوب است قدرت بدنی داریم، پولمان زیاد می‌شود که خودمان را می‌توانیم نشان بدهیم، من ذهنی پُز می‌دهد یواش یواش که رسیدیم به ۴۰ و ۴۵ و ۵۰ سالگی، گفت مثل يك آفتابی است که رفته بالا دارد غروب می‌کند. می‌بینیم که آن مشخصاتی را که داشتیم دیگر نداریم. قدرت بدنی‌مان پایین می‌آید و بجای اینکه ما روی جهان کار کنیم جهان روی ما کار کند، بازنشسته می‌شویم نفوذ ما کم می‌شود، دیگر آنقدر مردم به ما احترام نمی‌گذارند، و این دفعه بجای اینکه متوجه بشویم که ما موقتاً اینجا بودیم و می‌بایستی که به حضور می‌رسیدیم و منظور زندگی از این ۷۰ یا ۸۰ سال چی بوده شروع می‌کنیم به شکایت و داد و فغان چرا من این مشخصاتم را از دست دادم؟ چرا بدنم مریض می‌شود؟ چرا مردم به حرف من گوش نمی‌کنند؟ چرا دیگر نمی‌توانم ورزش کنم و چرا مردم احوال من را نمی‌پرسند؟ قبلاً همه به من احترام می‌گذاشتند و چقدر نفوذ داشتم و همین چیزها، بجای اینکه ما برگردیم تامل کنیم که يك جایی بود اینجا موقت و متوجه نشدیم که برای چی آمدیم. بزرگترین و اولین منظور ما این بود که به حضور زنده بشویم. به این لحظه زنده بشویم با خدا یکی بشویم. نهمیدیم فکر کردیم می‌خواهیم جمع کنیم. پیشرفت کنیم به مردم پز بدهیم. از مردم توجه و تایید بگیریم و اشتباه کردیم.

امروز مولانا این موضوعات را به ما توضیح خواهد داد. اما قبل از اینکه بروم به بیت بعدی این غزل اجازه بدهید یکی دو بیت از جاهای دیگر برایتان بخوانم که معنی غزل را بهتر بفهمیم. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی

مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی

از زبان زندگی می‌گوید به انسان به عنوان هوشیاری، تو به هر گدایی توجه نکن، تو به پول توجه نکن، تو به مقام توجه نکن، تو به توجه تایید مردم توجه مکن، برای اینکه تو خاص مال ما هستی، خدا می‌گوید تو یکی مال من هستی من با تو کار دارم. من می‌خواهم به تو زنده بشوم. من يك مسئولیتی به تو دادم که به هیچ کس ندادم. تو خود منی. من می‌توانم اگر تو هوشیار بشوی. هوشیارانه به تو زنده بشوم. تو به من زنده بشوی و باید اینطوری بشود جور دیگر نمی‌شود. خودت را ارزان بفروش، تو که رفتی چسبیدی به چیزها که من این را بدست بیاورم و می‌گویی این چیز مهمی است و آن چیز مهم شده دل تو، مرکز تو، دل تو باید من بشوم. پس صفحه: ۵



بنابراین خودت را ارزان فروختی. این قدر ذلیل شدی و به درد افتادی. که تو بسیار گرانبها هستی، پس شما گرانبها هستید، قیمت تان چقدر هست؟ نمی شود قیمت گذاشت. پس شما خودتان را نمی توانید بفروشید.

بارها گفتیم که ما بی نظیریم، نظیر ما مانند ما در این جهان نیست و این هم شما یاد گرفتید که ما بعنوان امتداد خدا نمی زاییم و زاده نمی شویم و نظیر ما در این جهان نیست. پس بنابراین نمی توانیم خودمان را با چیزی مقایسه کنیم. وقتی مقایسه می کنیم خودمان را با کسی یا چیزی حتماً خودمان را به جسم کاهش دادیم، یعنی من ذهنی و این کار درست نیست. آیا ما من ذهنی هستیم؟ نه. ما یک جسم هستیم؟ نه. پس ما بسیار گرانبها هستیم پس ما نباید خودمان را به هیچ چیزی بفروشیم. غیر از اتحاد با او. و اگر خودمان را به چیزها بفروشیم به آدمها بفروشیم تازه به آدمها هم که نمی فروشیم به تصویر ذهنی آنها می فروشیم. در این صورت ما با خدا یکی می شویم. از اول بوده ایم و الان هم هستیم.

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا

تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی

تو یک باز هستی پایت بسته است و این من ذهنی تو مثل کُنده مثلاً یک وزنه آهنی بزرگ یا چوبی بزرگ بسته شده به پای تو. می توانی پیری؟ نه نمی توانی پیری! تو به چنگ خویش باید، اول باید بدانی که خودت این بند را باز کنی، شخص خود شما، کسی نمی آید باز کند. و بارها گفتیم کلید این قفل عدم مقاومت در این لحظه به فرم این لحظه است. می خواهی این کُنده سبکتر بشود؟ کوچکتر بشود؟ بزرگی این کُنده یا وزنه آهن که به پای شما بعنوان باز بسته شده بستگی به بزرگی من ذهنی شما دارد. من ذهنی ما بزرگ است، درد هم زیاد دارد وقتی شروع می کنیم.

ما شخصاً خودمان با عدم مقاومت با زیر نورافکن قرار دادن فقط خودمان و کار خودمان است که این گره را از پای خودمان باز می کنیم. شما نیابید بگویید آقا هزاران نفر را من باید نجات بدهم! اول خودت را نجات بده، اول خودت را آزاد کن، کاری به دیگران نداشته باش. چه فایده دارد که یک نفر آزاد بشود؟ بلی طول می کشد متاسفانه، ولی اگر همه ما تک به تک این موضوع را بفهمیم که من باید حواسم روی خودم باشد و این زنجیر را از کُنده که قفل شده باز کنم و کلیدش هم دارم، کلیدش تسلیم است. کلیدش این است که شما چه فکرها می کنید؟ چقدر قضاوت می کنید؟ تا خودتان زیر نور افکن خودتان نباشید اینها را نمی توانید ببینید. فکرهای من چه جور



فکرهایی است؟ انگیزه فکرهای من دردهای من است یا حضوره یا خداییت من است؟ الان من چی کار می‌کنم؟ پس شخص شما مسئول باز کردن این گره هستید و می‌توانید باز کنید. در بیت اول هم گفت: **در خُمار خُمارم**. اگر قرار باشد ما این موضوع را خوب بفهمیم و درک کنیم و اجازه بدهیم این شراب از آنور بیاید. شراب همین که شما موازی با زندگی بشوید در این لحظه شروع می‌کند به جاری شدن به این چهار بُعدتان. بارها هم گفتیم این چهار بُعد یکی این تن شماست، یکی فکر شماست، یکی هیجانان شماست، یکی هم جان شماست. هر چهارتای اینها باید سیراب بشود از آب حیاتی که یک جنبه آن شادی بی سبب است و از اعماق وجود شما می‌جوشد می‌آید. یک جنبه آن حالت آرامش بسیار ظریف و دائمی است که در این غزل می‌گوید: **برقرارم** که زیر فکرهای ماست که وقتی در صورت و ظاهر حتی شما یک حزن دارید در باطن می‌بینید که چقدر آرامش دارید و این حزن موقتی است.

با این همه رنج شما گنج شما باد افسوس که بر گنج شما پرده شما بید

رنج ما، کار ما آیا منجر به گنج ما خواهد شد؟ گنج ما گنج حضور است. ولی شما بیایید از خودتان بپرسید. بگویید آیا همین لحظه من پرده هستم؟ یا گنج هستم؟ شما بگویید من از جنس گنج هستم. انسانها پرده شده‌اند حجاب شدند و حجاب بودن را ادامه می‌دهند. شما بگویید من حجاب نیستم نمی‌خواهم حجاب باشم. پس من هم هویت با چیزهای بیرونی نمی‌خواهم بشوم. من می‌خواهم همه این چیزها را مرا به خودشان می‌کشند لاکنم بگویم من شما نیستم. و هویت را بکشم بیرون و اگر درد می‌کشم درد هوشیارانه بکشم. درد مردن به من ذهنی نه درد عاصی شدن و شکایت و چه کار کنم و چرا اینقدر به من ظلم شده، درد آگاهانه می‌دانم معتاد به جهان هستم درد ترک اعتیاد به جهان را می‌خواهم بکشم، نمی‌خواهم پرده باشم.

ولی متأسفانه هر کسی تا زمانی که مقاومت به این اتفاق لحظه را ادامه می‌دهد و از اتفاقات نجات می‌خواهد غذا می‌خواهد، شراب می‌خواهد و فکر می‌کند که اتفاقات است که سامان می‌آفریند. نه انرژی نه شرابی که از آنور می‌آید پرده خواهد شد. شما خیلی آشکار و صریح بدون اینکه گنجی تویش باشد بگویید که من نمی‌خواهم پرده باشم. من نمی‌خواهم پرده بین خورشید زندگی و خودم باشم. من او هستم می‌خواهم این را تجربه کنم. پس به هر چه بچسبم آن می‌شود دل من، می‌شود پرده بین من و او، دل من باید از او ساخته بشود. دل من باید خالی بشود



کما اینکه در غزل می‌گوید من مثل قدح هستم، من امین شراب هستم، توی من شراب الهی بریزید، بقیه را همه می‌سپارم یعنی می‌ریزم بیرون.

بیار جام شرابی که رشک خورشید است

به جان عشق که از غیر عشق بیزارم

می‌گوید آن جام شرابی را بیاور که خورشید به آن حسادت می‌کند. خورشید به ما انرژی زندگی می‌دهد اگر انرژی خورشید نباشد ما جسماً نمی‌توانیم زنده باشیم. همه چیز یخ می‌زند، علاوه بر این روشنایی خورشید سبب تحریک حسهای ما می‌شود. تحریک ذهن ما می‌شود. پس قضاوت ما و پنج حس ما و زندگی جسمی ما به خورشید بستگی دارد. می‌گوید این شراب شرابی است که حتی خورشید هم که زنده کننده ماست رشک می‌برد. می‌گوید نگاه کن انسان گرچه جسماً به من احتیاج دارد ولی چه شرابی می‌خورد. من به این شراب احتیاج دارم. چرا؟ شرابی که ما در حال حضور در جهان پخش می‌کنیم همه موجودات این عالم به آن احتیاج دارند.

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

باز هم همین را می‌گوید می‌گوید آن شرابی را بیار که قرین را، قرین یعنی دوست را که ما دوست خدا هستیم به سوی او می‌کشد. آن شراب را بیار. چرا می‌آید جانب زمین؟ برای این که من توی زمین هستیم. در حالی که ما توی این جسم زنده هستیم به حضور می‌رسیم فضای درونمان را بینهایت می‌کنیم، سینه ما فضا دار می‌شود و این قدر بزرگ می‌شود که به اندازه خدا می‌شود. و از این فضا گشایی یک انرژی پخش می‌شود که فرشته از آسمان به زمین می‌آید برای این که احتیاج بهش دارد. فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا. به جان عشق سوگند می‌خورد که از غیر عشق بیزارم. همین طور دارد می‌گوید به جان عشق زنده بشوم متوجه می‌شوم که غیر از عشق من چیز دیگری نمی‌خواهم. یعنی این قدر این چیزهای بیرونی رنگ و رو می‌بازند وقتی شما به عشق زنده می‌شوید. به عشق زنده می‌شوید یعنی چی؟ یعنی به عنوان هوشیاری با زندگی یکی می‌شوید. یعنی سینه شما گشوده می‌شود بینهایت می‌شود. آسمان درونتان باز می‌شود. خدا بینهایتش را در شما برقرار می‌کند و شروع می‌کند از طریق شما انرژی‌اش را پخش کردن. خردش را پخش کردن. آن موقع تمامی چیزهایی که در بیرون ما را بسوی خودشان می‌کشیدند این قدر رنگ و رو می‌بازند که ما علاقه به آنها نداریم. معنیش این نیست که ما احتیاج به چیزهای مادی نداریم زندگی کنیم ولی براساس آن زنده شدن آن برکت و آن خرد که



منظور اصلی ماست، در بیرون می‌توانیم هدفهای مادی بگذاریم. بطوریکه برای رسیدن به آنها خرد زندگی وارد فکر و عمل شما بشود. در بیرون می‌توانید سازندگی بکنید.

امروز مولانا می‌گوید: شما دو تا گنج دارید: یکی گنج حضور که سینه بینهایت شماسست یکی شده شماسست با زندگی. یکی دیگر ساختارها و فکری که در بیرون بوجود می‌آورد و براساس آن خرد این هم گنج است. این هم بهشت شماسست. در بیرون بهشت در درون بهشت.

بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است

بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

آن شرابی را بیار که اگر اسمش را جان بگذارم حیف است. چرا؟ آن چیزی که ما جان گفتیم و چسبیدیم بهش که همین جان ذهنی ما باشد در دسر داریم. این دردهایی که ما داریم این فکری که در سر ما می‌پرد، هر فکری دردهای خودش را دارد، فکری ناکافی بودن فکری در دز، این کم است و هزار جور فکر دیگر. پس این جان است جان ذهنی است. پس معلوم می‌شود غیر از این جانی که الان وقتی در ذهن زندانی هستیم ما داریم و تجربه‌اش می‌کنیم. یک جان دیگر هست که جان زندگی است. وقتی این ذهن فرو می‌ریزد این جان حیوانی هم از ما می‌افتد. این جان حیوانی مثل آن جان کرم است، این جان زندگی ما مثل جان شاهپرک است که از کرم متولد می‌شود و کرم تبدیل به پوسته می‌شود. پس اسمش را جان نمی‌گذاریم این خیلی بهتر از جان است، شما جانتان را به خاطر آن می‌دهید می‌رود. پس معلوم می‌شود وقتی شما با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید خیلی موقع‌ها می‌بینید این من کوچک می‌شود، من کوچک می‌شود جانش هم کوچک می‌شود. من به صفر می‌رسد جانش هم به صفر می‌رسد. یک کسی که بلند می‌شود و دنبال تایید و توجه است یا خشمگین یا می‌ترسد این یک جان ترسیده دارد این یک جان خشمگین دارد این یک جان تاییدخواه دارد، جان مغرور دارد. اینها در دسر دارد یا نه؟ در دسرهایش را شما خوب می‌شناسید. تمامی در دسرهایی که می‌کشید از دست همین جان حیوانی است که رو به بیرون دارد. فکر می‌کند برکات بیرونی که اسمش برکت نیست مفید است، نیست.

همه این‌ها برای این است که شما بدانید آن چیزهایی که ذهن شما از بیرون می‌خواهد اینها برای زندگی شما کافی نیست. باید هوشیارانه یک جوی آب زندگی از شما رد بشود و شما تماشاگر آن باشید. این جوی آب دارای خرد است. دارای شادی است. یک شادی زنده کننده است. یک شادی کفایت بخش است. یک حالتی



است که شما می‌گویید کافی است و شکر و رضایت در شما بوجود می‌آید. یکی از دردسرهای همین جان که ما بهش چسبیدیم ناشکری است، هیچ وقت برایش کافی نیست، حس کفایت نمی‌کند حس نقص می‌کند. هیچ وقت راضی نیست، هر چی بیشتر می‌گیرد بیشتر می‌خواهد. چرا؟ اصلاً این سیستم این طوری است. هر چی از بیرون می‌آید شما بدتر تشنه تر می‌شوید. چرا؟ برای اینکه قرار است از آنور بیاید. قرار است از آنور بیاید ما آن را در جهان پخش کنیم. هر چه زودتر بهتر ۸ سالگی بهتر از ۱۰ سالگی است، ۱۰ سالگی بهتر از ۱۱ سالگی است.

بیار آنک نگنجد در این دهان نامش که می‌شکافد از او شقه‌های گفتارم

می‌گوید آن شراب را بیاور آن نه چیز را بیاور که من نمی‌توانم اسمش را بگویم، در دهان من اسمش نمی‌گنجد. چرا نمی‌گنجد؟ برای اینکه همین که به حرف در بیاورم دروغین می‌شود. شما می‌توانید بگویید خدا چیه؟ نه نمی‌توانیم بگوییم. شما می‌توانید بگویید که اصل من چیه؟ اگر بگویید که چیه دروغین کردید. برای اینکه ذهنی کردید یک کلمه گذاشتید. شما آسمان را نگاه می‌کنید می‌گویید من فضا می‌بینم و ستاره‌ها، وقتی می‌گویید فضا شما می‌دانید فضا چیه؟ نه نمی‌دانید. می‌توانید بپرسید چیه؟ نه نمی‌توانید بپرسید. برای این که همین که جواب بدهید غلط می‌شود، دروغین می‌شود. به نظر می‌آید که ذهن شناخته، برای همین است که می‌گوید اسمش را بیاور، بهش زنده بشو، بهش تبدیل بشو. چرا؟ برای این که تکه‌های گفتار من از آن فضا بیرون می‌جهد. نمی‌شود یک فضایی باشد بنام فضای یکتایی شما از جنس آن هستید، از آن گفتار شما بیرون می‌آید، گفتار برگردد آن فضا را اسم رویش بگذارد. خوب در همین اسم می‌ماند. علت اینکه ما اینقدر گیج شدیم این هست که ما خواستیم خدا را با ذهن بشناسیم. نخواستیم بهش تبدیل بشویم. خواستیم اصل خودمان را بشناسیم، آمدیم در باره خودمان چیزها را شناختیم. می‌گوییم بلی من خودم را می‌شناسم، آدم خشمگینی هستم، حساسیت دارم، و هزار تا خاصیت دیگر می‌شناسم، شما دارید من ذهنیتان را می‌شناسید این‌ها در باره من ذهنی شماست در باره من اصلی شما نیست. اصل شما قابل شناخت نیست. برای این که خداییت است. سعی نکنید که خودتان را بشناسید. چرا گفته‌اند آدم خودش را بشناسد خدا را هم می‌شناسد؟ چون خودش را نمی‌تواند با ذهنش بشناسد. آخر سر مجبور است بهش تبدیل بشود. تبدیل بشود يك دفعه می‌شناسد. می‌فهمد که این بزرگی یعنی چه. یک دفعه چیزهای بیرونی که شما را جذب می‌کردند دیگر نمی‌توانند جذب کنند.

و چند بیت دیگر از مثنوی می‌خوانیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۱

صورت از بی صورتی آمد برون باز شد که انا الیه راجعون

پس صورت از بی صورتی، فکر از فضای یکتایی می آید و دوباره بلعیده می شود بوسیله او، برای این که هر چیزی از سوی او می آید به او بر می گردد. پس همیشه صورت از بی صورتی یعنی فرم از بی فرمی بیرون می آید. بالاخص ما داریم راجع به فکرها صحبت می کنیم. فکرها از بی فرمی بیرون می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۲

پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود: دنیا ساعتی است

پس لحظه به لحظه ما متولد می شویم و می میریم. مخصوصاً در فکرها، شما زاییده می شوید توی صندوق و این صندوق می میرد، دو باره می آید دوباره زاییده می شوید. گفتیم بین دو تا صندوق، دو تا فکر خلع هست. بین کلمات و جملات چی هست؟ خلع است. پس این کلمات و جملات از خلع بیرون می آیند و ما نمی دانیم خلع چیه. همانطور که نمی دانیم فضا چیه، ولی می توانیم به آن تبدیل بشویم. ما می دانیم از جنس او هستیم. ما به جای اینکه کلمه‌ای از آنجا می پرد بیرون آن بشویم یا باهاش هم هویت بشویم می توانیم وا ایستیم آن بشویم. و کلمات بیرون و ما با کلمه هم هویت نشویم، بلند نشویم و این موقعی است که شما به کلمه واکنش نشان نمی دهید. کلمات شما را بلند نمی کنند. از ترکیب کلمات و جملات و حرکت فکرها هویت در شما حاصل نمی شود. شما یک دفعه فکر نمی کنید که یک دفعه بزرگ بشوید و یک دفعه کوچک بشوید. چرا؟ چون آن سکونی هستید که این کلمات بیرون می آیند.

می گوید حضرت رسول فرموده که دنیا این لحظه هست. يك لحظه است. و ما لحظه به لحظه خلق می شویم می میریم. این بدن ما هم لحظه به لحظه درست می شود از بین می رود... درست می شود از بین می رود. ساخته می شود خراب می شود. ساخته می شود خراب می شود. ولی آن چیزی که فرم می شود بی فرمی را نمی تواند بشناسد. همه این صحبتها برای این است که شما از این فرمی که بهش چسبیدید و می گوید من، آن را رها کنید متلاشی بشود و شما بروید آن زمینه بشوید که این فکرها از او بلند می شوند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۳

فکر ما تیری است از هو در هوا در هوا کی باید؟ آید تا خدا



پس فکر هم بوسیله هو یعنی خدا انداخته می شود و بر می گردد به سوی او، درست مثل اینکه یک صدا می آید، صدا از سکوت متولد می شود، دوباره مستهلک می شود سکوت آن را می بلعد. صدا بلند می شود سکوت آن را می بلعد. فکر می آید سر شما می گذرد، فکر دیگر می آید می گذرد. پس فکر اندازنده او هست. شما چرا آلوده اش می کنید؟ چرا باید سینه شما پر از درد و پر از هم هویت شدگی باشد؟ شما اگر این بافت هم هویت شدگی و درد را بیندازید و آن زمینه صاف باشید فکرهای خوب و نیک از آنجا می پرد بالا. می بینید که فکر گذراترین چیز است لحظه به لحظه از ذهن شما می پرد ولی به گذراترین چیز واکنش نشان می دهید به فکر خودتان. گاهی اوقات این فکرها نمی گذارد شب شما بخوابید. چرا؟ وقتی فکر در شما بلند می شود شما هم بلند می شوید. شما در یک زمینه ای هستید بسیار آرام بنا به اقتضای شرایط فکرها از آن بلند می شود. آن فضا دارای همه راه حلهاست. از سکون شما راه حل چالش شما بیرون می آید. چالش شما در آغوش شماست. آن فضا بینهایت است چالش شما در آغوش شماست. هیچ مقاومتی بهش نمی کنید راه حل از تویش در می آید. مقاومت کنید راه حل از من ذهنی می آید، از دردها می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۴۴

هر نفس، نو می شود دنیا و ما بی خبر از نو شدن، اندر بقا

پس همه چیز شما لحظه به لحظه نو می شود، فکر شما، جسم شما، هیجانان شما همه جنبه های زندگی شما نو می شود ولی ما چون مشغول من ذهنی هستیم و به کهنگی عادت داریم خبر از این نو شدن در آغوش بقا نداریم. و این بقا ما هستیم. ما از جنس بقا هستیم یا از جنس فنا؟ ما از جنس بقا هستیم. ما از جنس خدا هستیم. ما مردنی نیستیم. همین بینش سبب پایان ترس می شود. یکی از علل بلند شدن ما بصورت من ذهنی ترس است. ولی ما عین بقا هستیم. ما امتداد او هستیم. حالا ممکن است جسم ما فرو بریزد به جسم ما آسیب برسد ولی به اصل ما که خداییت است آسیب نمی رسد. حالا اگر شما به بقا به آن فضای لایتناهی به خدا زنده بشوید و این من فروکش بکند، این هم هویت شدگی ها بیفتد، این دردها شناخته بشود و بیفتد. تا دردها نیفتد شما به بقا زنده نمی شوید. ولی اگر زنده شدید در آغوش شما تواماً زندگی همه چیز جا می شود. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، و خواهید دید که شما هی لحظه به لحظه نو می شوید و چون برکت و خرد از آنجا می آید و آن فضای شما را نو می کند. خوب این جسم مریض می شود؟ نه نمی شود، بی خودی مریض نمی شود. استرس دارد؟ نه ندارد.



خشم دارد؟ نه ندارد. ناراحتی دارد؟ نه ندارد. خوب ما متوجه شدیم که وقتی گفت: شقه‌های گفتارم، تکه‌های فکرم از آن فضا می‌پرد یعنی چی. و متوجه شدیم او در دهان ما نمی‌گنجد، در کلمات نمی‌گنجد یعنی چی. کلمات از او بیرون می‌آید توصیف کننده او نمی‌توانند باشند. پس ما کلمات نیستیم. ما باید از کلمات خودمان را رها کنیم و تبدیل به او بشویم.

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان چو با ویم ملک گریزان و طرارم

می‌گویند آن را بیاور که وقتی نیست من سفیه و نادان می‌شوم. دارد چی می‌گوید؟ می‌گوید وقتی ما من ذهنی داریم و او غایب است، به حضور زنده نیستیم. یک کسی ممکن است ۶۰٪ حضور باشد ۴۰٪ من ذهنی باز هم یک خرده خردمند است، ولی اگر همه‌اش من ذهنی است و لحظه به لحظه ستیزه می‌کند با این لحظه و مقاومت زیاد دارد و لحظه به لحظه قضاوت می‌کند و فکر می‌کند که می‌تواند تشخیص بدهد و می‌داند! و بر اساس دانسته‌هایش قضاوت می‌کند بد و خوب می‌کند این آدم سفیه و نادان است. خیلی سطحی است، او نیست.

وقتی او هست ما خردمندیم، فضای درون ما گشوده شده، و در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، جا می‌شود. وقتی در شما برای همه چیز جا وجود دارد و فضا گشا می‌شوید شما خردمند می‌شوید. وقتی جا نیست و شما واکنش پر از قضاوت دارید، بد و خوب دارید، انتقاد دارید بد گویی دارید، میل به تغییر دیگران دارید، در این صورت سفیه و نادان هستید. وقتی با او هستیم چیزهای بیرونی زندگی ما را نمی‌توانند بدزدند. برای این که ما شاه گریزان و طراران هستیم، وقتی داروغه توی خیابان راه می‌رود یا خود شاه راه می‌رود، دزد می‌تواند نفس بکشد؟ نه نمی‌تواند. وقتی شما هوشیار به زندگی هستید در این لحظه و شادی زندگی از وجود شما می‌جوشد و تجربه می‌شود چیزی در بیرون می‌تواند توجه شما را ببلعد؟ الان شاد شاد هستید به شادی بی سبب که از چشمه زندگی می‌آید، یک چیزی که خوشی از بیرون دارد مثلاً یک خرده پول و سود و تایید یکی توجه شما را جذب می‌کند؟ نه. اتفاقاً بنا به قانون جذب این شادی به سوی شادیها می‌رود. شادی را در جهان پخش می‌کند. آزادی را در جهان پخش می‌کند. پس ما در مقامی هستیم که هیچ چیزی در بیرون نمی‌تواند زندگی ما را بدزدد. الان می‌دزدد. الان شما ببینید که توجه‌تان به چی است؟ یک چیزی توجه شما را مشغول کرده از آن که بر می‌دارید می‌رود به یک چیز دیگر. اینها چیزهایی است که دل شما را تشکیل می‌دهد. اینها گریز هستند، حيله گزند، قائم می‌شوند. دردهای شما گریزند حيله گزند، دزدند.



یادتان است گفت: ما هر چی گندم به این انبار می آوریم می ریزیم موش از آنور می برد. چهل سال است داریم عبادت می کنیم هیچی نداریم. کو این انباشتگی حضور در ما؟ گنج حضور این سرمایه معنویت ما که یک عمق باید باشد کو؟ ما که واکنش نشان می دهیم، ما که می ترسیم، ما می توانیم به خودمان نگاه کنیم. شما از خودتان سؤال کنید: آیا توجه زنده مرا که باید روی من بماند و من در این لحظه حس زندگی بکنم الان بوسیله چیزی در بیرون دزدیده می شود یا نمی شود؟ ولی این دزدهای بیرونی حواسمان را پرت می کنند. من تصمیم می گیرم با همسرم دعوا نکنم یک دفعه نمی دانم چی می شود عصبانی می شوم. گریز است، دردها گریزند، حيله گزند، هی با خودم قرار می گذارم که من این کار را نخواهم کرد، پنج دقیقه دیگر یادم می رود. برای اینکه دلت از آن جنس است. وقتی آن بیاید، می گوید آن را بیاور، که این چیزهای بیرونی مرا احمق گیر آوردند. من زندگی می خواهم مال خودم باشد، می خواهم زندگی خودم را خودم زندگی کنم. چرا زندگی را بدهم دست پول؟ دست وسایل زندگی؟ دست مقام اداری؟ دست درد چرا بدهم؟

وقتی او می آید و من با او هستم به او زنده هستیم. اینها می روند قایم می شوند. دور و بر من نمی آیند. می ترسند. و من آنها را می بینم و من شاه آنها هستم. آنها در فرمان من هستند. قبلاً من زیر فرمان آنها بودم اسیر آنها بودم. پس شما می توانید فرمانده دزدان و طراران باشید که زندگی شما را تا حالا می دزدیدند با آمدن او. او چی جوری می آید؟ از اول گفتیم شما لحظه به لحظه موازی می شوید با زندگی، لحظه به لحظه تسلیم می شوید. پذیرش اتفاق این لحظه شما را از جنس زندگی می کند. همان زندگی که از اول از آن جنس بودید.

بیار آنکه دمی گر سرم شود خالی سیاه و تیره شوم، گویا ز کفارم

می گوید کسی را بیاور یا شرابی را بیاور، منظورش زنده شدن به زندگی است، منظورش یکی شدن با زندگی است، منظورش بیرون آمدن از ذهن است. و تبدیل این دل که الان از جسم است یعنی من ذهنی ما آن چیزها دل ما شده، تبدیل این دل به عدم است. **بیار آنکه دمی گر سرم شود خالی سیاه و تیره شوم**، مثل اینکه از کفار هستیم. کفر یعنی هم هویت شدگی، یعنی پوشاندن، با هر چیزی هم هویت بشوی یعنی به هر چیزی ذهناً بچسبی، آن بین شما و خدا قرار می گیرد و همین چیز سبب درد می شود. و امروز داریم در مثنوی اگر برسیم بخوانیم. می گوید مثل این عنکبوت تار می تند، فکرها، فکر فکر فکر لای آنها را با دردها مثل سیمان درد قشنگ می پوشاند. اصلاً دیگر نور نمی آید. نور خدا به ما نمی رسد. سیاه و تیره می شود. فکرها ما خلاق نمی شود. خرد



وارد وجود ما نمی‌شود وارد فکر ما نمی‌شود. شادی از آنور نمی‌آید. پوشاندن سطح زندگی یا قرار دادن مانع بین خود و زندگی سبب می‌شود که زندگی در این لحظه نتواند شرابش را به ما برساند. شما ببینید الان چقدر در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت دارید؟ خیلی؟ چقدر مقاومت داریم؟ چقدر سفتیم؟ آیا شما انعطاف دارید؟ با بچه‌تان که می‌گوید من این کار را می‌خواهم بکنم، بگو ببینم می‌خواهی چه کار کنی به به آفرین؟! یا نه یعنی چی؟ عقل داشته باش این چه کاری است؟ دوستان یک چیزی می‌گویند، می‌گویند بگذار بگویم چه کار بکنی آن بدرد نمی‌خورد. انعطاف نداری، همه را می‌خواهی عوض کنی و آن چیزی را که در دلت است به عنوان یک باور که بهش چسبیدی می‌خواهی با هم مخالفت کند جا برای هیچ چیزی نداری، گویا ز کفارم. بر طبق گفته مولانا بیشتر مردم از جنس کفارند برای اینکه زندگی را پوشانند.

بیار آنکه رهند از این بیار و میار بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

پس معلوم می‌شود ما بعنوان امتداد زندگی که جنس ما با خدا یکی است می‌توانیم این شراب را بیاوریم. امروز هم گفت که باید خودت این بند را از پایت باز کنی، پس بیا خودت را با او یکی کن. و از این بیار میارها خودت را رها کن. بیار و میار موقعی تمام می‌شود که ما به زندگی زنده بشویم. این بیار و میار دویی ذهن است می‌گوییم این را بیار آن را نیار، این را می‌خواهم آن را نمی‌خواهم، این بد است آن خوب است. یعنی قضاوت ذهن. شما از خوب و بد از بیار و میار راحت شده‌اید؟ می‌گویند زود بیار در ۸ سالگی بیار در ۱۰ سالگی بیار در ۱۵ سالگی بیار به بشر می‌گویند، شخص من و شما که نیست از اول که شروع کرده وضع بشری را می‌گویند که چه جوری است. و بهانه نگیر، مگو دفع، دفع مده که از کجا آورم من که نمی‌دانم، بلی خودت را زدی به من ذهنی، من ذهنی نمی‌دانم. رویش هم به بیرون است. کجا بیاورم یعنی به جهان نگاه می‌کنم به بیرون نگاه می‌کنم. از آن جایی می‌آید که تو با ذهن نمی‌دانی، ولی اگر تسلیم بشوی، موازی بشوی با زندگی، بگویی نمی‌دانم از کجا بیاورم.

می‌شود ما روزی بگوییم نمی‌دانیم! نمی‌دانم، خیلی‌ها رسیدند به آنجا، آنهایی که به این برنامه گوش می‌کنند. می‌دانند که به عنوان من ذهنی نمی‌دانند پس می‌آیند موازی می‌شوند. می‌دانند که این اتفاق اگر این طوری بیفتد نمی‌دانند که به نفعشان است یا نه به ضررشان نمی‌دانند، خیلی‌ها می‌دانند توی ذهنشان می‌چینند. می‌روند می‌روند می‌روند پنج قدم آنورتر می‌بینند چقدر به ضررشان بود. پس شما نمی‌دانید، بگذارید دانستن من ذهنی صفر بشود، موازی با زندگی بشو بگذار زندگی برایتان بیاود، هر چقدر هم می‌توانی خودت را زیر نور افکن قرار بده



از این قضاوتها و بد و خوب کردنها بپرهیز. همیشه ببین قضاوت می کنی بد و خوب می کنی؟ بد و خوب مال ذهن است. بالای بد و خوب یک خردی است که پشت آن است و این دانایی زندگی است. گنج حضور دانایی است دانایی می تواند همیشه با شما باشد. دانش فرق دارد با دانایی. دانش يك تکه اطلاعات است. دانش به درد نمی خورد. دانشمندی خوب نیست دانایی خوب است. دانایی ذات زندگی است. دانایی اصل شماسست. اصل شما داناست. بگذارید دل مادی شما بیفتد و دل شما باز بشود این فضای گشوده شده دل شما دانا است. استاد است. يك استاد است که همین زندگی است. پس شما نگو از کجا بیاورم؟ من ندارم، اگر بگویی به بیرون نگاه می کنی. بدون قید و شرط تسلیم شو.

بیار و بازرهان سقف آسمانها را شب دراز ز دود و فغان بسیارم

این شراب را بیاور این وحدت را بیاور، این یکی شدن را بیاور و سقف آسمانها که محدود شده اند باز رهند، آسمانها کدام آسمانها هستند؟ آسمان درون هر کسی، در درون شما یک نوری است که آن نور از ذهن می آید بیرون می شود یک آسمان بزرگ، سقفش الان پوشیده شده و این درد ما هم از آن است. نه تنها مال ما بسته شده و در این شب دراز ما مشغول دود و فغان بوده ایم بلکه بشریت این طوری بوده، شب دراز مال بشر است اولاً، سقف آسمانها محدود شده آسمانها هم بسته شده و شما ببینید که چند هزار سال بشر در شب دراز پر از دود و فغان بوده به غصه های شخصی پرداخت. آثار و عواقب جنگها را تحمل کردند. بشرها به هم تجاوز کردند. حق هم را گرفتند. جنگ بوجود آوردند. زخمی شدند کشته شدند. درد بوجود آوردند در شب در شب ذهن. مقصود زندگی باز کردن سقف آسمانها بود پس در شما يك آسمانی هست می خواهد باز بشود. شما مسئول باز کردن این آسمان هستید. تا زمانی که مقاومت می کنید آسمان بسته است. مقاومت را کم کنید، کم کنید، کم کنید، آسمان درونتان باز می شود.

ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان

پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوئید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند



این دل و جانمان را به آب حکمتی که از آن ور می‌آید، همین که می‌گوید بیار، از غبارها بشوئیم، غبارها دردها هستند و هم هویت شدگی‌ها و علایق ما به این که در چیزهای بیرونی زندگی هست، بشوئید. **هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند.** چشم حسرت ما هنوز به خاکدان هست. خاکدان این عالم هست، همش ذهن است، خاکدان ذهن است. آن چیزی که ذهن ما الآن نشان می‌دهد. مرده است. چرا مرده است؟ برای اینکه آن چیزی که در ذهن می‌بینید **یک فکر است.** زندگی فکر نیست، همین الآن گفت، گفت: که آن چیزی که از آنجا می‌پرید بیرون، شقه‌های گفتار این مرده است. این چیز مرده نمی‌تواند زندگی را باشد. از زندگی پرید بیرون شما آن زندگی باشید نه فکر پریده شده. با این فکر که پریده شده، برنگردید صادر کننده را بشناسید، بلکه صادر کننده بشوئید شما خود صادر کننده هستید. شب شخص شما هم دراز بوده پنجاه سال درد کشیدیم شصت سال درد کشیدیم آه و فغان، نمی‌دانستیم که باید سقف آسمان مان بی نهایت بشود برای اینکه خدا از جنس بی نهایت است. خدا دو تا خاصیت دارد هر هفته باید این را بگوئیم. یکی بی نهایت است یکی ابدیت. بی نهایت یعنی آسمان بزرگ. شما هم آسمان بزرگ هستید. هر کسی آسمان بزرگ است و بعلاوه هر کسی از جنس ابدیت است. یعنی از جنس اوست. او بطور ابدی زنده است. خدا زنده است و مرگ را نمی‌شناسد و شما از جنس او هستید. پس آگاهی دائمی شما به این لحظه، می‌شود تجربه ابدیت، پس نمی‌ترسید.

ترس از اینجا می‌آید که این آسمان بسته شده است و در برنامه ۶۱۱ غزلی خواندیم که شماره غزل ۱۹۴۸ بود. سه بیت از آن می‌خوانم که گفت بوجود آورنده این آسمان و گشاینده‌اش اوست یعنی زندگی است. پس شما با موازی بودن با زندگی باید اجازه بدهید آسمان درون شما را باز کند. که گفت بیا و باز رهان سقف آسمانها را. هر کسی یک آسمان بزرگ است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۸

بانگ آید هر زمانی زین رواقِ آبگون آیتِ اِنَّا بَنَيْنَاهَا وَاِنَّا مُوسِعُونَ

یعنی هر لحظه از این آسمان بزرگ از خدا پیغام می‌آید که ما بنا کننده آسمان هستیم و گشاینده آنها در انسانها. آسمان شما انسانها را من درست کردم خدا می‌گوید، و من می‌توانم باز کنم. شما شخصاً نمی‌توانید باز کنید.

که شنود این بانگ را بی‌گوش ظاهر دم به دم؟

تَايِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ



می گوید این بانگ را که از طرف آسمان بزرگ زندگی می آید، از این بی نهایت می آید، بدون گوش ظاهر، یعنی این نمی شنود، کی می شنود؟ آن کسی که توبه کرده است، آن کسی که عبادت می کند، آن کسی که خدا را می ستاید ستایش خدا را می کند با بزرگ شدن به او. شما چه جوری خدا را ستایش می کنید؟ به اندازه او می شوید. چه جوری عبادت می کنید؟ می گذارید او به خودش عبادت کند، از جنس او می شوید. چه جوری توبه می کنید؟ لا می کنید هر چی بیرون هست. می گویید: من نه تایید می خواهم نه توجه می خواهم و نه می گذارم. دزدهای بیرونی، توجه مرا بدزدند و توجهم را روی خودم نگه می دارم. سایحون چه کسانی هستند؟ روزه داران، پرهیزکاران، آنهایی که خودشان را زیر نور افکن گذاشته اند و پرهیز می کنند. پرهیز از چی؟ از هم هویت شدن با دردها و چیزها پرهیز می کنند. شما این لحظه می بینید از بیرون یک چیزی شما را می کشد، پرهیز می کنید. نمی روم، برای اینکه او به من چیزی نمی تواند بدهد که مرا سیراب کند. چیز ذهنی است ذهن من یک چیز مرده ای است، یک چیز مرده ای را نشان می دهد و از آنجا انرژی مرده می خواهد بکشد. من دست اول در این لحظه به زندگی زنده ام. حالا در این غزل هم نردبان داریم. گفت:

نردبان حاصل کنید از ذی المعارج بر روید

تَعْرِجُ الرُّوحِ إِلَيْهِ وَ الْمَلَائِكِ أَجْمَعُونَ

می گوید شما نردبان پیدا کنید. نردبان، نردبان را عارفان درست کرده اند. به ما گفتند لحظه به لحظه، تسلیم بشوید. هر لحظه که تسلیم می شوید مقاومت را به صفر می رسانید یک پله می روید بالا. یک ذره از جنس او می شوید. چه کسانی دارای نردبان هستند؟ از آنها نردبان بگیرید. به حکم اینکه روح همه آدمها و همه چیز به سوی او بر می گردد. پس ما الآن باید نردبان پیدا کنیم. نردبان مادی است؟ نه. خودش گفت پر عشق را قوی کن. پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند، شما نیابید با ذهنتان نردبان درست کنید. شما فکر نکنید که اگر بیابید باورهایتان را عوض کنید، نردبان درست می شود. نردبان از جنس باور نیست. از جنس مادیات نیست. نردبان را او درست می کند. می کشد بالا. در صورتی که با تسلیم اجازه دهید او روی شما کار کند. حوادث را او به وجود می آورد. شما می پذیرید در عین حال که حداکثر توانایی خودتان را به کار می برید در خرد ورزی و در عمل. در عمل بیکار ننشسته اید ولی هر لحظه سعی می کنید خرد از آن ور می آید. انگیزه عمل و فکرتان حضور است. حضور را نمی شناسید، موازی شوید با زندگی. زندگی را نمی شناسید، با اتفاق این لحظه آشتی



کنید، مقاومت نکنید. مقاومت نکنید قضاوت نکنید. هر جا دیدید یک چیز بیرونی هست که از بین خواهد رفت، بهش نچسبید. اگر به چیزی چسبیده‌اید، می‌دانید این گذرا است، اگر از جنس زندگی بود، نمی‌دیدید. به هر چیزی که با این چشمتان بتوانید ببینید، توی ذهنتان می‌توانید مجسم کنید، نچسبید. آن را دلتان قرار ندهید. اینها را که دیگر می‌شناسید. نردبان به دست می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم به شکر و گفت در آرد مثال نجّارم

نجّار، که اسم کاملش حبیب نجّار هست، در سوره یس در آیه‌های بین مثلاً بگوئیم حالا ۱۳ تا ۳۰، از ایشان صحبت شده مخصوصاً ۲۰ و ۲۱ فکر کنم امروز خواهیم خواند، منظورش آن نجّار است. که صحبت‌هایی کرده است یکی از مهم ترین‌هایش می‌گوید که: **ای کاش قوم من می‌دانستند**، ای کاش قوم من می‌دانستند و همین طور در مورد اینکه پیام آوران یا پیغمبران، پیغام آورده‌اند. مردم به‌ایشان گفتند که اگر از این پیغامها بیاورید و آشکارا ما را نصیحت کنید ما شما را سنگسار می‌کنیم. درد زیادی به شما می‌دهیم. مردم گفتند ما شما را به فال بد می‌گیریم. اینها را البته امروز خواهیم خواند. آنها گفتند فال بد در دل شماست. از ما نیست. این وسط فردی بنام حبیب نجّار پیدا شده گفته بیاید این پیغامها را از انسانهایی که از شما چیزی نمی‌خواهند قبول کنید. و پیغام از آنور می‌آورند. قبول کردند؟ نه، نکردند. دارد آن نجّار را می‌گوید. البته در آنجا نگفته که پدرش کی بوده مادرش کی بوده، پس ممکن است حبیب نجّار کاملاً سمبلیک باشد. مثلاً حبیب بشود دوست خدا و نجّار کسی که نردبان درست می‌کند. نردبان را کی درست می‌کند؟ هر عارفی، شما. شما نردبان ساز هستید. اگر کار شما تسلیم باشد و آشتی با این لحظه نردبان ساز هستید. اگر برای خودتان بتوانید نردبان بسازید یعنی بگذارید خدا برایتان نردبان بسازد ممکن است باعث بشوید که دیگران هم برای خودشان نردبان بسازند.

بیار آنکه پس مرگ من هم از خاکم به شکر و گفت در آرد مثال نجّارم

یعنی مثل حبیب نجّار پس از مرگ هم از خاکش مردم را به شکر و گفت بیاورد. یعنی مردم بیایند و به شکر بیفتند و بیان زندگی بیفتند. مولانا ما را به شکر و بیان زندگی می‌آورد یا نمی‌آورد؟ البته که می‌آورد. در این مورد نجّار ایشان هستند یا ایشان نجّار هستند. پس از غزل راجع به حبیب نجّار صحبت خواهیم کرد.

بیار می‌که امین میم مثال قدح که هر چه در شکم رفت. پاک بسپارم



می را بیاور من مثل قرح هستم، فقط می باید در من بریزی، پس ما مثل جام شراب هستیم در جام شراب بغیر از شراب چیز دیگر نباید ریخت. یعنی شما دلی دارید که باید از عدم باشد. این عدم درست است که خلع است ولی خاصیت‌هایی دارد که خاصیت‌های خداست. از آن فضا عشق، زیبایی، آرامش و شادی می جوشد آن فضا بینهایت است. یعنی ما فقط آن شراب را می توانیم نگه داریم. هر چیزی که به ما بریزند با مزاج ما نمی سازد که هر چه در شکم رفت یعنی هر چیزی که به شکم من رفته چون با مزاجم نمی سازد اینها را من تماماً بیرون می ریزم.

چه چیزی در شکم من رفته؟ همان‌هایی که خوردم. چی خوردم؟ همانها که هم هویت شدم دردها را خوردم، با باورها هم هویت شدم، باورها آمدند شدند باورهای سفت و سخت، دل من. چیزهای فیزیکی را خوردم، مفهومی را خوردم، تصویر ذهنی‌اش را خوردم، مثل پول مثل متعلقات، مثل مقام دنیوی، مثل تایید مردم اینها را خوردم اینها را پاک بیرون می ریزم. در هفته‌های گذشته گفت که یک چیزی خوردی من به تو مفرح می دهم. به شرط اینکه وحل خواری نکنی، می خواهی اینها را استفرغ کنی؟ یعنی باید بکنی. اینجا می گوید هر چه در شکم رفته همه را می ریزم فقط در من شراب زندگی بریز و فقط آن هست که به مزاج من سازگار است.

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم گشاده دیده بدنای ز ذوق اسرارم

بلی این نچار گفته که ای کاش مردم من می دانستند، قوم من می دانستند. گفته: ای کاش قوم من با عینک زندگی می دیدند با عینک عدم می دیدند. بوسیله ذوق اسرار می دیدند. ذوق شادی می دیدند. ذوق آرامش می دیدند. من رفتم ولی ای کاش با ذوق اسرار مرا می دیدند. و خودشان را می دیدند. شما چی؟ شما خودتان را با چه دیدی با چه چشمی می بینید؟ با چشم زندگی یا با چشم من ذهنی؟ خودتان را مجسمه می دانید و می بینید. بجهتان را مجسمه می بینید. همسران را مجسمه می بینید یا با ذوق اسرار خدا می بینید با چشم دل می بینید با چشم عدم می بینید. با چشم دل بینهایت می بینید. یا از پشت عینک باورهای می بینید که دلتان شده برحسب آنها می بینید؟ الان شما از خودتان سؤال کنید شما با چشم دل بینهایت می بینید؟ با چشم خدا می بینید؟ گشاده دیده بدنای یعنی با یک دید بینهایت با یک دید گشاده با عینک گشاده و بی رنگ و فنا ناپذیری و زندگی. یک عینکی است عینک من ذهنی است برحسب چیزها می بیند، با عقل چیزها می بیند که جسم می بیند برای اینکه جسم بین است. یک عینکی است که مال زندگی است که زندگی می بیند. خودش از جنس بینهایت است و انسانها را از جنس بینهایت و از جنس خدا می بیند.



اتفاقاً طبق فیزیک نو با هر عینکی که یکی را می‌بینیم همان واکنش را به ما نشان می‌دهد از آن جنس می‌شود. شما اگر بچه‌تان را زندگی می‌بینید آن رفتارهای زندگی را شروع می‌کند به شکوفا کردن، اگر از جنس مجسمه می‌بینید از جنس من ذهنی می‌بینید من ذهنی‌اش را تقویت می‌کنید. ما بوسیله دید روی هم اثر داریم. **گشاده دیده بدنید**. شما گشاده ببینید با ذوق اسرار زندگی ببینید.

او گفته‌ای کاش مردم درست می‌دیدند. درست یعنی با دید زندگی می‌دیدند.

به استخوان و به خونم نظر نکردندی به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم

یعنی به جسم من به استخوان و گوشت و خون من نظر نمی‌کردند. من ذهنی به جسم نظر می‌کند و عینکش هم جسمی است. اما با روح شاه عزیزم یعنی با روح خدا. هفته گذشته داشتیم گفت: من انسان را از گل آفریدم یعنی این مواد شیمیایی را قاطی کردم یک چیزی درست کردم بعد از روح خودم دمیدم. پس در ما الان روح خدا وجود دارد. با این روح شما می‌توانید ببینید. بارها گفتیم که این روح همین هوشیاری است همین نور است. با روح شاه عزیزم می‌دیدند. در همه هست یا نه؟ پس شما دو جور دید دارید: یا نظر به استخوان و خون و گوشت کسی می‌کنید به جسمش، پس با عینک ذهن می‌بینید. یا با روح شاه عزیز می‌بینید و می‌دانید که به تن و به عینک تن ما غلط می‌بینیم. تن با عینک خشم می‌بیند با عینک ترس و بقیه دردها می‌بیند، درست نمی‌بیند. فقط همین ترس را ببینید یک کسی بترسد درست می‌بیند؟ پس من ذهنی درست نمی‌بیند. نجار گفته، حالا نجار شما هستید. کما اینکه در این مورد به نظر می‌آید مولانا خودش را هم از جنس نجار حساب می‌کند. برای اینکه می‌گوید:

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار به بام هفتم گردون رسید رفتارم

ما هر کدام می‌توانیم نجار باشیم. من نجار ببین چه نردبانی تراشیده‌ام، حالا مولانا را در نظر بگیریم، نردبان تراشیده یا نتراشیده؟ نردبان خوبی تراشید، به ما یاد می‌دهد، و این نردبان ما را به بالای آسمان هفتم رسانده، بالای آسمان هفتم جایی است که چیزها نمی‌توانند نفوذ کنند و شما را بکشند. درست مثل اینکه انسان می‌رود بالای جو زمین چطور زمین نمی‌تواند بکشد. می‌شود شما به حالتی برسید که هیچ چیز در بیرون شما را نتواند به خودش بکشد. آن چیزها گفت گربزان و طراران، آن چیزهایی که توجه زنده شما را می‌دزدیدند نمی‌توانند بدزدند.



می‌گوید نردبانی تراشیده‌ام که با این نردبان شما بروید آن بالا که هیچ چیزی هیچ کسی نتواند شما را پایین بکشد.

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر نه در غم خرم و نی به گوش خوارم

به گوش یک چیزی بودن یعنی منتظر چیزی بودن، شدم من یعنی رفتم، همانطور که مسیح رفت بالا و خرس زمین ماند، من هم مثل مسیح شدم رفتم و خر من یعنی من من، من ذهنی من در زمین ماند. بنابراین نه در غم من ذهنی‌ام هستم نه منتظر هر چه بیشتر بهتر، یعنی خوارها چیز به من برسد. چرا؟ برای اینکه زنده شدم به زندگی، مسیح سمبل هوشیاری زنده شده به زندگی است مانند مسیح رفتم. برای اینکه نردبان درست کردم و نردبان را شما لحظه به لحظه با تسلیم پله پله می‌روید بالا، هر دفعه که شما آشتی می‌کنید با فرم این لحظه یک پله می‌روید بالا. برای اینکه یک خرده به زندگی زنده می‌شوید. ما اول هوشیاری بودیم. آمدیم از جنس هوشیاری جسمی شدیم. هوشیاری جسمی را دوباره می‌خواهیم تبدیل کنیم به هوشیاری اولی حضور این کار با آشتی صورت می‌گیرد. مسیح وار می‌رویم بالا. خر ما می‌ماند زیر. یعنی شما نگران خر نباشید. می‌دانید مسیح عیسی خر داشته، بارها راجع به عیسی و خرس صحبت کردیم یعنی مولانا صحبت کرده ما اینجا خواندیم و الان در خیلی‌ها سوار خرس است ولی شما می‌روید بالا دیگر نگران خرتان، من ذهنی تان نیستید و منتظر چیزهای بیشتر هم نیستید که از آنها بخواهید خوشبختی یا هویت بگیرید.

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی بین که در پس گل صد هزار گلزارم

مانند ابلیس، شیطان تو آدم را مثل آب و گل نبین. چون شیطان که با خدا گفتگو می‌کرد خدا به همه فرشتگان گفته که به این آدم که من در او به خودم زنده هستم سجده کنید. و ابلیس که فقط فرم می‌تواند ببیند و بارها هم گفتیم که من ذهنی هم از جنس ابلیس است و من ذهنی ما هم هوشیاری جسمی دارد و نمی‌تواند غیر از فرم ببیند. می‌گوید تو مانند ابلیس از آدم فقط آب و گل را نبین. ابلیس به خدا گفته که معذرت می‌خواهم درست است که شما می‌فرمایید من سجده کنم به آدم، ولی من در آدم تو را نمی‌بینم. چرا؟ از آدم فقط این گل را می‌دید. و گفته من از جنس آتش هستم او از جنس گل است و من از او به‌ترم چطور من به او سجده کنم. یعنی چی این؟ یعنی من ذهنی شما هیچ موقع من فطری شما را نخواهد شناخت. شما الان اگر هوشیاری جسمی دارید نیاید با خط کش هوشیاری جسمی و فکرهای هوشیاری جسمی بخواهید به خدا و به من فطری و من اصلیتان برسید.



هر چه من ذهنیتان کوچکتر می شود من اصلیتان بزرگتر می شود. وقتی این برسد به صفر و از صفر بلند نشود این یکی بینهایت شده و هر چه این کوچکتر می شود مقاومت کمتر می شود. و شما کمتر می دانید و کمتر ادعای دانش می کنید. و شما از حفظ کردن دانش و انباشته کردن دانش به دانایی میل می کنید. برای اینکه این فضایی که در درون شما باز می شود از جنس دانایی است و دانایی در ذات آن است. دانایی ذات آفریدگاری است. داناست هر راه حلی را دارد. حالا قبلاً مولانا به ما گفته که این ابلیس و من ذهنی هر دوتایشان یک چیزند. از آنور گفته که من اصلی شما با فرشته و خدا اینها هم از یک جنسند. یادتان هست اینها را خواندیم.

شما حالا بیا با آن چشمی که الان داری و چشم حضور است ببین که در پس این آب و گل و این فکرها یک هوشیاری دیگری است که گفتیم فکرها از آن بر می خیزند. من در آن هوشیاری حضور صد هزار گلزارم، حالا شما چه جوری می بینید خودتان را؟ آب و گل می بینید و فقط این فرم را می بینید و این فکرها، فکرهای شما از خودتان چی نشان می دهد؟ یک سری باور و این جسم و یک تصویر ذهنی؟ نه شما آن نیستید. شما در پس این گل هوشیاری حضور هستید که این هوشیاری حضور صد هزار گلزار است و الان می خوانیم دو تا معدن است. یکی همین خودش معدن است، معدن شادی است معدن آرامش است و ساختارهای آن در بیرون فکرهایی که هوشیارانه از آن زاده می شود که لحظه به لحظه از آنجا می آید فکرهای زیبایی است فکرهای خلاق است مثل خرد است. از جنس کهنگی و پوسیدگی نیست

طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی که آفتابم و سر زین و حل برون آرم

پس شمس تبریزی از این گوشت، لحم یعنی گوشت بعضی نسخه ها لحم است یعنی لجن، چه بگویی لحم یا لجم یا لجن یا گوشت یا آب و گل همه یعنی من ذهنی، شمس تبریزی یعنی انسانی که به حضور زنده شده، حضور شما هوشیاری حضور از کجا طلوع می کند؟ از همین من ذهنی، هوشیاری ما اصل ما الان توی ذهن است از آنجا بر می گردد طلوع می کند. شما باید اجازه بدهید شما باید همکاری کنید، شما بعنوان انسان اراده آزاد دارید اگر تصمیم بگیرید که به این من ذهنی و عواقب آن و دردها ادامه بدهید می توانید. که البته جسمتان را مریض می کنید آخر سر به جایی نمی رسید. زندگی بی کیفیتی خواهید داشت بهتر است طلوع کنید وقت طلوع شما رسیده. یعنی همه ما آفتابیم و سر از این گل من ذهنی در می آوریم. و حل یعنی گل.



غلط مشو، چو وحل در رویم دیگر بار که برقرارم وزین روی پوش در عارم

می گوید اشتباه مکن، اگر یکبار دیگر در گل برویم، ما در تکاملمان هوشیاری بودیم از خدا جدا شدیم رفتیم جامد شدیم، از جامد نبات شدیم، از نبات حیوان شدیم، از حیوان رفتیم به یک گل دیگر، هر دفعه وارد گل شدیم این گل خیلی گل شلی است، ذهن، حالا که آمدیم دوباره وارد گل شدیم اشتباه مکن، مگو من گل ام، نه تو گل نیستی تو آفتابی باید از این گل در بیایی. شما اگر بچسبید به آن چیزهایی که چسبیدید معنیش این است که نمی دانی آفتابید، یا نه شما می توانید هی به حضور برسید دوباره بروید به گل، اگر به گل می روی دوباره اشتباه نکن، با دید گل نبین، با هوشیاری جسمی نبین. برای اینکه در همه انسانها که من ذهنی دارند همین الان برقرارند. برقرار به زندگی هستند یعنی می توانند به ذات زندگی قایم بشوند، می توانند قایم به خوشان بشوند قایم به آرامش بشوند. که برقرارم، همه ما از این روپوش از این ذهنی که پوشانده در عاریم. یعنی ما به عنوان انسان که خدا می تواند به ما زنده بشود ما می توانیم به بینهایت خدا زنده بشویم می توانیم شادی را به این جهان بیاوریم. می توانیم خرد را به این جهان بیاوریم چسبیدیم به چیزهای این جهانی. چسبیدیم به اتفاقات و آن انرژی سامان بخش را به این جهان نمی آوریم از این لحاظ در عاریم. یعنی باید خجالت باید بکشیم این موجب شرمندگی ماست.

آیا ما می توانیم بر پای زندگی بایستیم؟ این رواست که به جهان و به چیزهای این جهانی متکی بشویم و این اتکا لرزان است و اینها می افتند و ما می ترسیم ما خشمگین می شویم، آیا این حالت خماری ما که اول غزل شروع کرده که حالت حس نقص است، حالت آشفتگی و واکنشی است پر از درد و استرس و نگرانی و ترس است اینها در مقابل آرامش و شادی زندگی به چشم می آید؟ اینها مایه شرمندگی ما نیست؟ با این پتانسیل و قوه ای که ما داریم، ما غلط شدیم ما اشتباه کردیم. شما باید توجه کنید که این من ذهنی شما را دوباره به گل خواهد کشید. مولانا به ما گفته که: این آب که در گل است خودش را می خواهد به دریا برساند. اما گل پایش را گرفته می کشد. می ممکن است بیای بیرون دوباره به گل بکشید. اگر رفتی آنجا دوباره زیر درد رفتی با عینک درد دیدی غلط مشو. موقعی که شاد هستی قرار و مدار با خودت بگذار، بگو من این کارها را انجام خواهم داد، بعضی موقعها می دانم این من ذهنی مخصوصاً با دردهایش مرا به غلط خواهد انداخت، من یک جور دیگر خواهم دید، من خواهم ترسید، من خشمگین خواهم شد من ولی در حالت خشم و ترس هم مثلاً به این برنامه گوش خواهم کرد، مثلاً مولانا را خواهم خواند، مثلاً تسلیم خواهم شد، مرا این من ذهنی به ستیزه خواهد کشاند ولی موقعی که



می‌کشد من خواهم دانست که من نباید ستیزه کنم نباید از روی خشم تصمیم بگیرم نباید با انگیزه‌های درد فکر کنم و عمل کنم. اینها را وقتی حالتان خوب است قرار بگذارید و خوب درک کنید که ما از این روی پوش چیزی که نمی‌گذارد ما از جنس زندگی بشویم خدا بشویم عارمان می‌آید. ما می‌خواهیم زودتر بیاندازیم، کثیف کرده ما را، خوب شما دستتان کثیف می‌شود مثلاً آلوده می‌شود به روغن زود می‌خواهی بشوری نمی‌خواهی که همینطوری ادامه بدهی.

به هر صبح درآیم به کوری کوران برای کور طلوع و غروب نگذارم

هر صبح یعنی هر صبح، ولی هر صبح یعنی هر انسان، یعنی از هر انسانی طلوع می‌کنم، هوشیاری حضور، به کوری کوران، توجه کنید کوران من‌های ذهنی هستند نه نابینایان روشن‌دلان آنهایی که چشم حسی شان نمی‌بیند آنها را نمی‌گویید، کور من ذهنی است، کور چی هست؟ این تمثیل را بارها من زدم، که شما در روی کره زمین چون زمین می‌چرخد و با زمین می‌چرخید دچار شب و روز می‌شوید ولی اگر به بالای جو زمین بروید یعنی اینقدر بروید که زمین نتواند شما را بچرخاند وقتی زمین می‌چرخد شما نچرخید. زمین جو دارد هر کسی توی این با یک فاصله‌ای از مرکز زمین قرار بگیرد با آن می‌چرخد. ولی اگر خیلی خیلی برود دیگر از آن جو خارج می‌شود و زمین می‌چرخد و او نمی‌گردد. وقتی نگردد متوجه می‌شود که همیشه خورشید می‌تابد ولی زمین می‌چرخد. وقتی زمین می‌چرخد یک طرفش به خورشید است و یک طرفش تاریک است. پس آنهایی که روی کره زمین هستند و با آن می‌چرخند دچار شب و روز می‌شوند ولی آن کسی که آن بالاست متوجه می‌شود که خورشید همیشه می‌تابد. حالا این یک جورش است، آن را بیاورید به خودتان، هوشیاری خورشید است و شما از جنس خورشید هستید همیشه می‌تابید. وقتی متولد می‌شویم می‌رود توی وحل، گل توی ذهن، ذهن می‌چرخد شما می‌افتید به چرخش ذهن و دچار طلوع و غروب می‌شوید به نظر ما می‌آید که ما که هوشیاری هستیم از جنس نامیرایی هستیم از جنس بینهایت و ابدیت خدا هستیم، می‌افتیم توی یک جایی که می‌چرخد آسمش ذهن است. به نظر می‌آید که وقتی از مادر متولد می‌شویم مثل خورشید طلوع می‌کنیم. در سن چهل سالگی وسط سنمان مثلاً جوانی دیگر به اوج می‌رسد، خورشید رفته است آن بالا. یواش یواش پیر می‌شویم و خورشید ما می‌رود آن پائین می‌خواهد غروب کند. برای ذهن که از جنس میرایی است و ریختنی است، می‌گوید که دیگر دارد تمام می‌شود، گذشت، بعضی‌ها می‌گویند زندگی نکردیم. زندگی از کنار ما رد شد اولش جوان بودیم، متوجه نشدیم چیه و بعدش هم که یک ذره متوجه شدیم، بعد مثل اینکه باید



برویم. رفتنی هستیم. چه میدانم مادرم فوت کرده پدرم فوت کرده داییم فوت کرده، خودم شصت سالمه، مثل اینکه باید برویم. تازه می‌خواستیم اینجا زندگی کنیم. دردهای جسمی ما شروع شده و هوشیاری به غلط می‌افتد چرا؟ کور است. هر کسی که با چرخش ذهن بچرخد. یعنی با اتفاقات بچرخد یعنی اتفاق بیفتد. کور است. کور یعنی با چشم هوشیاری نمی‌تواند ببیند. با چشم نامیرایی هوشیاری خدایی نمی‌تواند ببیند با چشم من ذهنی می‌بیند. این کور است. می‌گوید من در هر صبح، که صبح همه است الآن. صبح همه انسانهاست. در انسان این آفتاب می‌خواهد طلوع کند اگر ما این هوشیاری مولانایی را پخش کنیم و همه انسانها بدانند که خورشید زندگی، خورشید خدا و خدائیت در آنها می‌خواهد از گل بالا بیاید. و صبح همه هم هست و هر کسی یک صبح است و تا حالا کور بوده. می‌گذارد طلوع کند. خوب حالا به کوری کوران یعنی حتی اگر کورها اصرار کنند که کور بمانند، من باز هم طلوع می‌کنم پس معلوم می‌شود که این کوری ما تا به حال ادامه دادیم، همچنان موثر نبوده و روند تکاملی زندگی، کار خودش را می‌کند. یعنی حتی دردهای ما هم در مسیر روند تکاملی زندگی است که این خورشید خدا در انسان طلوع کند. یعنی

به هر صبح درآیم به کوری کوران برای کور طلوع و غروب نگذارم

حالا کورها بروند کوری شان را بکنند اشکالی ندارد، برای من ذهنی که فکر می‌کند طلوع می‌کند به عنوان جسم، و غروب می‌کند به عنوان جسم، من این را باطل می‌کنم. همین که در دل همین کور هم طلوع کردم متوجه می‌شود که طلوع و غروبی نبوده است. مثل آن کسی که بالای جو زمین است. متوجه می‌شود که شب و روز در روی زمین اتفاق می‌افتد ولی این به خاطر چرخش زمین است. به خاطر این نیست که خورشید خاموش می‌شود. خورشید همیشه می‌درخشد. خورشید خدا هم همیشه می‌درخشد. اگر من ذهنی را ما بگذاریم ضعیف بشود، یواش یواش متوجه می‌شویم که این نور همیشه می‌خواسته است وارد وجود ما بشود، این خرد همیشه می‌خواسته است وارد وجود ما بشود. یکی از آثار ظاهر شدن کوری این است که شما مقاومت را کم می‌کنید. یکی از نشانه‌های کوری ما این است که ما مقاومت بیشتری بکنیم. هر کسی که در حال انفجار است، هی می‌خواهد واکنش نشان بدهد، فکرهای منفی می‌کند، این آدم کور کور است. بهر حال زندگی طلوع خواهد کرد در صبح همه و معالا و توهم طلوع و غروب را از بین خواهد برد.



اجازه دهید برویم سر همین آقای حبیب نجار که آیه‌های ۱۸ و ۱۹ سوره شماره ۳۶ یعنی یس را برایتان سریع می‌خوانم. ببینیم چی شده وقتی انبیا پیغام آوردند مردم چی گفتند. آیا این کار همین الآن هم صورت می‌گیرد یا نه؟

گفتند همانا، مردم گفتند، پیغمبران یا پیغام آوران مثل مولانا، حافظ، فردوسی و بزرگان دیگر پیغام آوردند از آنور، پیغام‌های غیبی آوردند. این پیغامها را مردم عادی قبول کردند؟ نه،

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۸

قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ ۗ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ.

گفتند: همانا ما شما را به شومی و فال بد گرفتیم. اگر [از دعوت خود] باز نایستید، قطعاً شما را سنگسار می‌کنیم. و از سوی ما شکنجه دردناکی به شما خواهد رسید.

این آیه ۱۸ سوره یس هست که مولانا در باره‌اش شعر گفته و مربوط به همین غزلی بود که خواندم. و اجازه بدهید ببینیم که مولانا چی گفته است. چند تا آیه را می‌خوانیم خیلی سریع، ببینیم مولانا راجع به اینها چی گفته است. و بعد هم می‌رسیم به نجار. ببینیم نجار در این وسط چی گفته است و چرا اسم نجار را آورده است مولانا. و شما چرا باید به نردبان و نجار و اینکه مردم در مقابل پیغام آوران چه گفتند و آن پیغام آوران به مردم چی گفتند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۳

چون ز عطر وحی کر گشتند و گم بُد فغانشان که تَطَيَّرْنَا بِكُمْ

از آن رو که حق ستیزان از بوی دلاویز وحی و رایحه جانبخش الهی گمراه و منحرف شدند. فریاد برداشتند که: ما به شما فال بد می‌زنیم.

تطیرنا بکم یعنی ما شما را به فال بد می‌گیریم. وقتی دلشان جامد بود و به دلشان عطر و بوی خوش پیغام ایزدی نمی‌رسید. اگر دل شما از جنس عدم باشد و باز شده باشد، پیغام ایزدی در این لحظه و خرد زندگی، می‌آید به دل شما، از دل شما به ذهن شما، ولی دلشان مادی بود، نمی‌رسید این عطر خوش. و وقتی هم پیغام را دیگران آوردند، مثل پیغمبران یا بزرگانی مثل مولانا، گفتند چی؟ گفتند ما شما را به فال بد می‌گیریم.

از آن روی است که حق ستیزان از بوی دل آویز وحی و رایحه جانبخش الهی گمراه و منحرف شدند. فریاد برداشتند که این جاش مهم است، که ما به شما فال بد می‌زنیم. آیا امروز این حالت برقرار نیست؟ همه فارسی

زبانان مولانا می‌خوانند؟ فردوسی می‌خوانند؟ نه، بدشان می‌آید. و حالا می‌بینید چرا؟



رنج و بیماری ست ما را این مقال نیست نیکو و عظمتان ما را به فال

این حرفهایی که شما می‌زنید، برای ما درد و بیماری می‌آورد. چرا؟ شما می‌گویید هم هویت نشوید، ما دنبال توجه هستیم تأیید هستیم، دنبال انباشتگی هستیم ما می‌خواهیم پز بدهیم، چی می‌گویید شما؟ شما دنبال وحدت هستید. وحدت چیه؟ ما بینش جسمی داریم. ما دل جسمی داریم. فکرهای ما درست است. موعظه شما، به لحاظ فال برای ما نیکو نیست. برای اینکه اگر به حرفهای شما گوش دهیم، اتفاق بد خواهد افتاد. می‌خواهید ما ضرر کنیم، می‌خواهید ما نچسبیم به چیزها، می‌خواهی من نچسبم به چیزها، تو بروی برداری؟

گر بیاغزید نصحی آشکار ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما شاید امروز هم به پیغام آوران همین را می‌گوییم. می‌گوید اگر آشکارا ما را نصیحت کنی و این نصیحت را تمام نکنی ما شما را سنگسار می‌کنیم.

ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم

یعنی ما به چیزهای باطل و لغو مثل لغو کردن داریم باطل کردن، لهو سرگرمی و بازی و شوخی و چیزهای سطحی فربه گشته‌ایم یعنی قوام ما به آن هست، ما یک ذهن داریم و ذهن ما پر از چیزهای بی فایده است، فربه یعنی چاق، ما هیچ موقع به نصیحت توجه نکردیم ما به حرف بزرگان گوش نمی‌دهیم. مولانا راجع به این حبیب نجار و همین طور حول و حوش آیه‌های ۱۸ و ۱۹ از سوره یاسین صحبت می‌کند. و اینکه پیغمبران پیغام آوردند مردم با این پیغامها چه برخوردی کردند. می‌خواهیم ببینیم ما هم الان با پیغام آورانی مثل فردوسی و مولانا و حافظ و عطار و نظامی را که حالا اینها را می‌شناسیم و بقیه بزرگان همین رفتار را نمی‌کنیم. آیا برای اکثریت مردم تماشای يك فيلم ۷۰ سال پیش بهتر است یا خواندن مولانا؟ یا خواندن فردوسی، البته تماشای فیلم ۶۰ سال پیش که خط خطی شده معلوم نیست. ما به مشغولیت ذهن احتیاج داریم، آنها گفتند.

هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ شورش معده‌ست ما را زین بلاغ

بلاغ یعنی پیام رسانی، قوت یعنی غذا، غذای اصلی ما در من ذهنی دروغ، ادعا، شوخی است ما دوست داریم سر به سر مردم بگذاریم جوک بگوییم، اینها را مولانا در زمان خودش نوشته، گفته مردم با پیغام آوران اینطور برخورد کردند، اگر شما هم اینطور برخورد می‌کنید نکنید. شما زندگیتان را با کیفیت زندگی کنید. شما به نصیحت بزرگان گوش کنید. یک موقعی چشم باز می‌کنید می‌بینید که ۷۰ سالتان هست. زندگی‌تان پر از درد و مریضی و



اشتباه است. و در همین قسمت هم داریم که می‌گویید که انسان حسرت می‌خورد. اوه این پیغامهای شما حال ما را به هم می‌زند دل درد می‌گیریم می‌خواهیم استفرغ کنیم.

رنج را صدتو و افزون می‌کنید عقل را دارو به افیون می‌کنید

شما یک حرفهایی می‌زنید که لایه به لایه دردهای ما اضافه می‌شود. چون شما به ما می‌گویید که انباشته نکنید، از چیزهای بیرونی هویت نگیرید، پز ندهید، به بیرون نگاه نکنید، از بیرون هویت نگیرید، از دیگران خوشبختی نخواهید ولی ما فکر می‌کنیم این کنترل و غلبه و زیاد خواستن و زیاد داشتن اینها حسن است. شما دردهای ما را اضافه می‌کنید. ما اگر به حرفهای شما گوش بدهیم به سختی خواهیم افتاد، آنهم درد صدتو، ما چه جوری می‌توانیم اینها را عوض کنیم؟ شما می‌گویید لا کنید اینها را، شما به ما می‌گویید از جنس جسم نیستید، چه طور ما از جنس جسم نیستیم؟ شما می‌گویید هوشیاری جسمی هوشیاری اصلی نیست، بیایید دلتان را عوض کنید. ما با هزاران چیز هم هویت شدیم. اگر بخواهیم هویت خودمان را از اینها بکنیم خیلی درد باید بکشیم، بروید دنبال کارتان! بعد آنموقع این حرفهای شما عقل را بیهوش می‌کند مثل تریاک افیون، عقل را ذایل می‌کند عقل به ما می‌گوید هر چه بیشتر بهتر، اگر به شما گوش بدهیم می‌گویید شما حرص نزنید، یعنی چه حرص نزنید؟ حرفهای شما ما را بیهوش می‌کند. من بیایم به حرفهای شما گوش بدهم آن یکی برود جمع بکند آن موقع خودم را مقایسه می‌کنم من کم در بیایم بینم آن بیشتر دارد، یعنی چی؟ اینها را گفتند. اینها را مولانا می‌گوید که مردم با پیغام آوران اینطوری برخورد کردند و از آیه قران می‌گیرد. آیه شماره ۱۸ سوره یس.

ولی انبیا آمدند جواب دادند. که یکی‌اش را می‌خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰۰

انبیا را گفته قومی راه گم از سفه انا تطیرنا بکم

قومی که راهشان را گم کرده بودند به پیغمبران اینطوری گفتند: از حماقت که ما شما را به فال بد می‌گیریم. انبیا به آنها جواب دادند، بزرگان بهشان جواب دادند. بلی **مردم گمراه از روی نادانی و سفاهت به پیامبران گفتند:** **ما شما را شوم می‌دانیم.** شما نباید باشید. در میان ما باشید اتفاقات بد می‌افتد. اما انبیا هم جواب دادند. انبیا گفتند:



قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۱۹

قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ ۚ إِنَّنِ ذُكِّرْتُمْ ۚ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ

گفتند: شومی شما (فال بد شما) از خود شماست [و این شومی نتیجه کفر و طغیان و گناه است. شکفتا !
[آیا اگر پندتان دهند] آن تذکر سعادت بخش را به حساب شومی و فال بد پند دهندگان می‌گذارید؟ نه،
هرگز !!] بلکه شما مردمی افراط کار هستید.

این جواب پیغمبران بوده و مولانا این را به شعر در آورده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۵۵

انبیا گفتند فال زشت و بد از میان جانتان دارد مدد

هم بزرگان و هم انبیا گفتند که این فال زشت و بد یعنی اینکه اتفاق بد حتماً برای شما خواهد افتاد، هر لحظه فال بگیرید حتماً اتفاق بد برای شما خواهد افتاد. از مرکزتان می‌آید از میان جانتان می‌آید. از میان جانتان دارد مدد، یعنی مدد از مرکزتان می‌گیرید. چرا؟ مرکزتان مادی است. شما هم هویت شدید با دردها و با چیزها، این شده مرکزتان، و این مرکزتان فال بد است. فال بد هم معنیش را بفهم ما فال می‌گیریم مثلاً باز می‌کنیم حافظ را یا هر کتابی، هان چه نوشته؟ نوشته خوب می‌شود یا بد می‌شود. ولی بزرگان به ما گفتند که این دلی که شما دارید دائماً مدد می‌کند به اتفاق بد، هیچ اتفاق خوبی برای شما نخواهد افتاد و شما این را تجربه کردید. شما در زندگیتان من ذهنی داشتید با انگیزه‌های ترس و درد هم هویت شدگی که مرکزتان بوده فکر کرده‌اید عمل کرده‌اید درد بوجود آورده‌اید. روابط ما با همسرمان با بچه‌مان با دوستانمان با خویشاوندانمان به هم خورده و حالا هم در روابط بشری هم که شما بهتر از من می‌دانید که چقدر جنگ بوجود آمده، چقدر من‌ها به هم چسبیدند و ما درست کردند، ماها با ماها در افتادند جنگها بوجود آمده و چقدر ضرر به انسانها خورده، ضررهای مادی و ضررهای معنوی و انبیا گفتند اینها همه از مرکز خودتان می‌آید از ما نیست. خوب یک کسی این پیغام را می‌گیرد باید ملامت را تمام بکند. این پیغام برای شماست، فال زشت و بد از جان خود شما می‌آید از مرکز خود شما می‌آید. یک جور دیگری هم گفتند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۶۹

ای که نصح ناصحان را نشنوی فال بد با توست هر جا می‌روی



ناصران یعنی نصیحت کنندگان، ای کسی که نصیحت نصیحت کنندگان یعنی بزرگان را نمی‌شنوی و همین الان هم نمی‌شنوی فال بد همیشه با توست هر کجا می‌روی. هر جا می‌روی فال بد را با خودت آنجا می‌بری. شما یا من ذهنی دارید من ذهنی مرکز شماس است این را با خودت همه جا می‌بری. مطمئن مطمئن باش که کار شما جور در نخواهد آمد. این من ذهنی خرابکار است و خرابی در زندگی مادی و معنوی شما بوجود خواهد آورد تا شما متوجه بشوید که این را از دلتان باید بکنید بیندازید دور و حضور و عدم و فضای بینهایت مرکز شما باشد و حالا بعد از آن آن خوش شانسی آن فال خوب و فال نیک را با خودتان همه جا خواهید برد. کسی که حضور دارد از این کشور برود به آن کشور، این فال خوب با او می‌رود فوراً کار پیدا می‌کند دوست پیدا می‌کند. در جایی که زندگی می‌کنید اگر من ذهنی داشته باشید اطرافتان پر از دشمن است، اینها را کی درست می‌کند؟ من ذهنی که دل شماس است. شما که نمی‌توانید برگردید بزرگان را ملامت کنید، نمی‌توانید حتی سیستم را ملامت کنید، نمی‌توانید پدر و مادرتان را ملامت کنید، نمی‌توانید رئیس‌تان را ملامت کنید، هیچ کس را نمی‌توانید ملامت کنید. تا زمانی که این دل در دسر ساز با ماست و هر جا می‌بریم تعویض مکان هیچ فرقی نمی‌کند. بعضی‌ها فکر می‌کنند از این کشور بروند یک کشور دیگر آنجا زندگی کنند می‌رود می‌بیند آنجا هم بدبختی می‌کشد. چی شد پس؟ اینجا هم مثل آنجاست. آدمها نامردند. نه! آدمها نامرد نیستند این دل نامرد است. این کار هم در خدمت زندگی است. خرابکاری این جان به شما دارد می‌گوید که این راه نیست، این راه بی‌رهی است.

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی آتشی پُر در بُنِ دیگ تهی

این من ذهنی مرغ بی‌هنگام است راهش هم راه بی‌رهی است و آن موقع این آتش پُر زندگی زیر این دیگ من ذهنی که تهی است روشن است. بلی حالا رسیدیم به نجار:

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۰

وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى ۚ قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ

و از دورترین نقطه شهر مردی (بنام حبیب نجار) شتابان آمد. گفت: ای قوم من! از این فرستادگان [خدا] پیروی کنید.

پس الان متوجه شدید که نجار از کجا آمده



قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۱

اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ

از کسانی پیروی کنید که پاداشی از شما نمی‌خواهند و آنان راه یافته‌اند

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۶

قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ ۗ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ (۲۶)

سرانجام به دست آن مشرکان شهید شد. و به او گفته

شد: به بهشت درآی. گفت: ای کاش قوم من نیز میدانستند

و این هم آیه ۲۶ است من همه را نمی‌خوانم فقط آن جاهایی را که لازم داریم که در اینجا می‌گوید **يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ** می‌بینید که این خیلی مهم است که مولانا رویش تاکید کرده‌ای **کاش قوم من نیز میدانستند** و در غزل هم بود. **این ای کاش قوم من نیز میدانستند** حرف مسیح هم هست که در بالای صلیب نفرین نکرد کسانی که او را به صلیب کشیده بودند چرا؟ چون گفت اگر من نفرین کنم از جنس نفرین می‌شوم. از جنس من می‌شوم. از جنس فرم می‌شوم، از جنس درد می‌شوم. پس چی گفت؟ گفت آنهایی که در زیر هستند نمی‌دانند ای کاش بهتر می‌دانستند، توی من ذهنی هستند. آیا شما هم می‌توانید آدمها را نفرین نکنید و بگویید ای کاش، حالا می‌خواهد همسر شما باشد دوست شما باشد، و یا مردم باشند ای کاش می‌دانستند. و نفرین نکنید و عصبانی نشوید.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۲۷

بِمَا عَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ (۲۷)

که پروردگارم مرا به چه سبب آمرزیده است و مرا از گرامیان قرار داده است.

و ای کاش می‌دانستند که با گشادگی و عینک زندگی می‌دیدند. ای کاش مردم می‌دانستند چرا من همه گناهانم ریخت، چرا همه هم هويت شدگی‌هایم ریخت و این لحظه وارد بهشت شدم یا وارد این لحظه شدم و چرا خدا مرا گرامی داشته است. این اصطلاح گرامی داشتن هم مهم است برای ما در ادبیات فرهنگمان، گرامی داشته شدن انسان مهم است برای اینکه خدا انسان را گرامی داشته و در خشکی و دریا هدایتش کرده و به خیلی از موجودات برتری داده و به او زنده شده و او را به خودش قائم کرده. یعنی فقط انسان است که هوشیارانه با اراده آزاد



می تواند انتخاب بکند که به خدا زنده شود و این موضوع را ما می دانیم. راجع به این موضوع مولانا صحبت می کند که چند بیت است اینها را می خوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۱۴

کاروانها بی نوا وین میوهها پخته می ریزد، چه سحرست ای خدا!

می گوید کاروانهای انسان بینوا شده اند و رمق ندارند زندگی ندارند و این میوه های پخته یعنی نصایح بزرگان، راهنمایی بزرگان رسیده و می ریزد. این چه سحری است که این ها بر نمی دارند بخورند؟ مولانا سؤال می کند. پس پندهای بزرگان، میوه هایی که بزرگان به ما می دهند خردی که می دهند راهنمایی که می کنند هم پخته شده مثل مولانا، اینها پخته شده یا نه؟ اینها بهترین پیغامهای معنوی هستند. چرا ما اینها را نمی چینیم بخوریم. و مولانا می پرسد این چه سحرست این؟

سیب پوسیده همی چیدند خلق درهم افتاده به یغما خشک حلق

یعنی حلقشان خشک شده ولی سیب پوسیده می خورند، سیب پوسیده همان چیزهایی است که ما با ذهنمان می خوریم و از بیرون می گیریم. مردم سیب پوسیده چیدند. شما چی؟ تا حالا سیب پوسیده چیدید در حالی که این پیغامها در مولانا بوده؟ و در حالی که حلقشان خشک شده به غارت این سیبهای پوسیده و از چنگ هم در آوردن آنها مشغولند. می پرسد این چه سحرست؟ این چه رازی است؟ شما هم بپرسید. چرا ما این همه وقت گذشته بر نداشتیم مولانا را بخوانیم؟ چرا الان نمی خوانیم؟ چرا سیب پوسیده می خوریم؟

گفته هر برگ و شکوفه آن غصون دم به دم یا لیت قومی یغلمون

هر برگ و شکوفه آن شاخه ها از روی تاسف، دم به دم می گفت: ای کاش قوم من می دانستند

همین است که مولانا آخر می آورد، می گوید هر برگ و شکوفه آن شاخه ها، کدام شاخه ها؟ یعنی آن عارفان، مولانا و حافظ اینها غصون یعنی شاخه ها جمع غصن است، لحظه به لحظه ای کاش این قوم می دانستند. یعنی مولانا هم گفته که ای کاش این مردم می دانستند. چی را می دانستند؟ که سیب پوسیده نخورند، محصول من ذهنی را نخورند، دنبال غذاهای بیرون نباشند، و ای کاش می دانستند. دم به دم گفتند، لحظه به لحظه. لحظه به لحظه بزرگان می خواستند ما را هدایت کنند



بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت سوی ما آید، خلق شوربخت

از سوی هر عارفی، هر درختی بانگ می‌آمد، چه به بانگ چه همین طوری که این همه مولانا نوشته نوشته نوشته، و غزل گفته، مثنوی نوشته این‌ها چیست؟ این‌ها بانگ اند. به ما ای مردم بدبخت بیاید به سوی ما، ما این پیغام‌ها را از آن طرف می‌آوریم. ما توجه کردیم، نه.

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر چشمشان بستیم کلاً لا وَرَّ

از غیرت حق به آن اولیاء ندا می‌رسید که: ما چشمان اینان را فرو بستیم، حقاً که برای اینان پناهگاهی نیست

از غیرت یعنی از طرف خدا، بانگ می‌آمد به این درختان، به مولانا و به حافظ به فردوسی که ما چشمشان را بستیم، کلاً لا وَرَّ آیه قرآن است که روز رستاخیز پناهی غیر از ما نیست. یعنی این‌ها باید خودشان، چون اراده آزاد دارند باید متوجه بشوند که غیر از من در این لحظه که رستاخیزشان است یک قیامت کوچکشان است، غیر از من کسی دیگر پناهشان نمی‌دهد، این‌ها هم این موضوع را هنوز نفهمیده اند. شما چی؟ شما درک این موضوع کرده‌اید، در این لحظه غیر از زندگی غیر از خدا پناهگاه دیگری نیست؟ یعنی به هر چیز مادی که شما پناه می‌آورید به هر آدمی، به هر جسمی، به هر پولی، به هر مقامی، به هر گروهی، به هر سیستم فکری شما روی می‌آورد، فایده ندارد. می‌گوید این درختان گفتند، این عارفان و این پیام‌آوران گفتند: که بیاید به سوی ما، بیاید گوش دهید. ولی از غیرت، غیرت یعنی تا از آن جنس نباشی پیغام به تو نمی‌رسد. حقیقتاً هم همین طور است. غیرت می‌گوید شما باید تسلیم بشوید. غیرت می‌گوید مقاومت نکن. غیرت می‌گوید بفهم که هوشیاری جسمی کار نمی‌کند. غیرت یعنی غیرت خدا، یعنی قانون زندگی، قانون زندگی می‌گوید تا از جنس هوشیاری حضور نباشی پیغام‌ها را نمی‌توانی بگیری، نمی‌توانی بفهمی، نمی‌توانی بشنوی. و بزرگان گفته‌اند چرا نمی‌آیی و الان هم همین طور است. مردم به ستیزه و به مقاومت می‌پردازند. قانون جبران را عمل نمی‌کنند. ما چیزهای فرهنگی خودمان را نمی‌خوانیم، ما فردوسی را نمی‌خوانیم مولانا را نمی‌خوانیم عطار را نمی‌خوانیم، یاد نمی‌گیریم ولی می‌گوییم می‌دانیم. غیرت قبول ندارد. غیرت می‌گوید چشمتان را می‌بندد. شما اگر قوانین زندگی را رعایت نکنید، غیرت زندگی غیرت خدا چشم شما را می‌بندد، نمی‌بینید. آدم نبیند پایش را به سنگ می‌زند، داخل چاه می‌افتد، به دردسر می‌افتد. در زندگی سر آدم کلاه می‌رود، زندگی نمی‌کنیم. هم فردی، هم گروهی. پس ما باید



کتاب‌های فرهنگیمان را مطالعه کنیم. باید من مان را کوچک کنیم، باید گوشمان را باز کنیم ببینیم بزرگان چی می‌گویند. نگوییم می‌دانیم، چی را می‌دانیم؟ چه چیزی را می‌دانیم؟ ما که نخوانده‌ایم که بدانیم. این که آدم لیسانس بگیرد در یک علمی این که دانستن نیست که این دانایی نیست که. این دانشمندی است. انباشتن اطلاعات دانشمندی است. دانایی از حضور می‌آید. دانایی با خودش اخلاق دارد،

قرآن کریم، سوره قیامت (۷۵)، آیه ۱۱

كَلَّا لَا وَزَرَ (۱۱)

هرگز (در روز رستاخیز جز بارگاه حق) پناهگاهی نیست.

این آیه و آن پیغام مولانا مربوط به این لحظه است. برای شما می‌گوید. برای شما تنها پناهگاه این لحظه است، این لحظه خداست و زندگی است پناهگاه در گذشته و آینده نیست. به گذشته و آینده نرویم. روز رستاخیز شما، رستاخیز یعنی بلند شدن شما و قایم شدن به ذات زندگی در این لحظه و یا قایم شدن به پای هوشیاری خودتان، زنده شدن به من اصلی تان، و من فطریتان، من هوشیاربتان، به خداییتان، نه من ذهنی. تا زمانی که من ذهنی را دارید حفظ می‌کنید، زیر غیرت زندگی هستید.

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید تا ازین اشجار مُستَسعدِ شوید

اگر کسی می‌گفت که این طرف بروید و از این درختان یعنی از عارفان سعادت پیدا کنید،

جمله می‌گفتند کین مسکین مست از قضاء الله دیوانه شده ست

این همان قضیه دوباره نجار هست. می‌گوید، اگر کسی به این‌ها می‌گفت بیایید به سوی این عارفان، درختان بروید و از این درختان معرفت یعنی بزرگان سعادت پیدا کنید، این‌ها می‌گفتند:

جمله می‌گفتند کین مسکین مست از قضاء الله دیوانه شده ست

از قضای خدا دیوانه شده است. همه شان می‌گفتند. همین هم تا حدودی همین طور. کسانی که به مولانا، به فردوسی توجه می‌کنند در اقلیت اند. و اگر کسی اصرار بکند می‌گویند از قضای خدا این آدم دیوانه شده.

مغز این مسکین ز سودای دراز و ریاضت گشت فاسد چون پیاز



مغز این بیچاره از این سودای دراز، یعنی آرزوی دراز رسیدن به حضور و ریاضت کشی یعنی پرهیز و سختی کشیدن و درد کشیدن هوشیارانه مثل پیاز پوسیده است. آیا مغز آن حبیب نجّار یا عارفانی مثل مولانا پوسیده بوده؟ کسی هم دعوت کند بگوید به فرهنگتان توجه کنید ببینید بزرگانان در طول این سال ها، آن هایی که نابغه بودند در جهان مشهورند، این ها چه گفته اند، مغزش پوسیده است مثل پیاز؟ نه.

او عجب می ماند یا رب، حال چیست خلق را این پرده و اضلال چیست؟

آن آدم که در این مورد حبیب نجّار بود که گفت: ای کاش قوم من می دانستند یا بهتر می دانستند، تعجب می کرد که خدایا حال چیست؟ سر چیست؟ این سر چیه؟ و این پرده و گمراهی خلق از چیه؟

اجازه بدهید قسمتی دیگری از مثنوی را بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۴۰

تفسیر کُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ

من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم.

برخی گفته اند این عبارت حدیث است و برخی گفته اند نه، به هر صورت سخن بسیار بزرگی است و از زبان زندگی گفته می شود و کاربردش این است که زندگی همین لحظه به شما می گوید من گنجی نهان هستم که با حسها و ذهن شما قابل دید نیستم و می خواهم خودم را به تو بشناسانم و از طریق تو یعنی انسان خودم را بیان کنم که البته می خواهم این گنج را که همان گنج حضور هست و شادی خرد، لطافت، عشق، برکت است بیان کنم و وارد این جهان کنم. این پیغام را شما بگیرید. باز هم این قسمت مربوط به حبیب نجّار گرچه مستقیم نیست ولی حول و حوش جایی که از آن صحبت شده این پیغامها در قران هست و در مولانا هست و بسیار بسیار لازم و مفید است که این پیغامها را بارها و بارها بشنویم دو باره تیترش را تکرار می کنم. **من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم.** یا گنجی نهان هستم دوست دارم بوسیله تو یعنی انسان در درون و در بیرون شناخته شوم. در درون گفت گلزار حضور است در بیرون هم فکرها و اعمال و ساختارها و آفریده های بسیار زیباست که برای انسان هم در درون بهشت است هم در بیرون بهشت است.



خانه برکن، کز عقیق این یمَن صد هزاران خانه شاید ساختن

خانه ذهن را که همین الان در آن زندگی می‌کنی و روی گنج را پوشانده برکن، خراب کن، که از خرد و هوشیاری یعنی عقیق این فضای حضور، یمَن، البته سمبلیک دارد صحبت می‌کند، صد هزاران خانه خوب می‌شود ساخت. شاید یعنی شایسته است، یعنی تو می‌توانی بسازی. اگر این خانه ذهن را خراب کنی زیرش گنجی هست به نام گنج حضور که با خرد آن و هوشیاری آن و عملت می‌توانی صد هزار خانه‌ای بسازی که بهتر از این ذهن است. البته بقیه ابیات و همین طور این بیت توضیح چهار تا بیت است که الان برایتان می‌خوانم. چند بیت قبل از همین قسمت آمده که بیت ۲۵۳۳ می‌باشد. می‌خوانم برای اینکه این ابیات بسیار بسیار مفید هستند. می‌گویند ما باید مرگ جو باشیم، مرگ جو هم دو جور است یکی از جنس شکایت و فغان و گریه من ذهنی است، آدم می‌خواهد واقعاً خودش را بکشد. یکی هوشیارانه و داوطلبانه اقدام کردن به کوچکتر کردن و مرگ نسبت به من ذهنی است. و دارد همین را توضیح می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۳۳

مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج بلکه بینی در خراب خانه گنج

تو باید مرگ جو باشی، مرگ من ذهنیت را جستجو کنی، و اقدام کنی ولی نه از ناتوانی رنج، یعنی رنج و درد به تو فشار بیاورد و تو هم هویت با ذهن باشی و بخواهی خودت را بکشی. نه، این نه. بلکه بکشی عقب به عنوان هوشیاری ناظر من ذهنی را خراب کنی و بدانی که در خراب کردن این خانه ذهنی گنج وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۳۴

پس به دست خویش گیری تیشه‌ای می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای

پس یک تیشه‌ای یک کلنگی را بدست خود می‌گیری و این کلنگ، کلنگ حضور است. برای اینکه کلنگ مادی و فکری نمی‌کند. هر دفعه که تو تسلیم می‌شوی یک کلنگ می‌زنی و این کلنگ هوشیاری است. می‌زنی به خانه بدون شک و تردید و ترس. آیا شما به آنجا رسیدی؟ تمام این صحبتها برای این است که شما به آن درجه برسید که نگویید حیف است. از دست دادن دردها و هوشیاریها و هم هویت شدگیها حیف است! نه. نه نگویید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۳۵

که حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این يك دانه را



که شما این خانه ذهن را پرده گنج ببینید. شما می دانید که این هم هویت شدگیهای شما با دردها و باورها و چیزهای این جهانی پرده شما و زندگی است و این را باید خراب کنی و این یک دانه یعنی من ذهنی مانع صد تا خرمن محصول است، محصول از عشق، محصول از زیبایی. اگر هم چیزهای مادی می خواهید حتی مانع چیزهای مادی است، نمی گذارد شما موفق شوید.

پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشه مردانه را

پس این یک دانه را یعنی من ذهنی را در آتش می افکنی و واقعا یک پیشه انسانی و مردانه و جوان مردی و رو راستی و غیرت را در پیش بگیری. بگویی من باید با انتخاب خودم هوشیارانه این خانه من ذهنی را خراب کنم برای این که زیرش گنج است. زیر این فکرهای ما که پرده است، گنج است. این پرده از تکرار فکرها، فکریهایی که الان در سر ما می زند که ما با آنها هم هویتیم، پرده درست می شود. شما می خواهید این پرده را بدرید، و هر چه یواش تر فکر می کنید، آرام تر فکر می کنید، هر چه انعطافتان بیشتر می شود، هر چه کمتر قضاوت می کنید، هر چه کم تر از حرکت فکر هویت می گیرید، بهتر است. برای این که این من تو کوچک می شود، این پرده نازک می شود. یک موقعی هست شما در عرض ۵ دقیقه مثلا ۶۰ تا فکر می کنید، یک موقعی هست ۱۵۰ دفعه فکر می کنید. خوب ۱۵۰ تا فکر پرده ضخیم تری ایجاد می کند، یواش یواش ما به این نتیجه می رسیم که این قدر ما نیاز نداریم قضاوت کنیم، ارزیابی کنیم، مردم را ببینیم و چه جور آدمی اند، این خوب است آن بد است، یا پشت سر مردم یا جلوی رویشان یک چیزی بگوییم. لازم نیست. یواش یواش به این نتیجه می رسیم. پس این چهار بیت را شما دیدید و الان مولانا توضیح می دهد بقیه اش را.

گنج زیر خانه است و چاره نیست از خرابی خانه مندیش و مایست

گنج در زیر خانه این ذهن است و از خراب کردنش ما چاره نداریم، بنابراین شروع کن شک و تردید و ترس به دلت راه نده و نایست یعنی و نایستا، شروع کن. هر چه زودتر شروع کنی بهتر است.

که هزاران خانه از یک نقد گنج توان عمارت کرد، بی تکلیف و رنج

که هزاران خانه می شود ساخت وقتی شما معمار شدی، الان من ذهنی معمار است می توانی خانه بدون من بسازی با فکرهای سازنده که در آن من نیست، از یک این حضور، از یک هوشیاری حضور نقد گنج یعنی وقتی به گنج رسیدی، از نقد گنج این لحظه، وقتی آمدی به بینهایت خدا در این لحظه زنده شدی و در این لحظه ماندی، به



گذشته و آینده نرفتی و شروع کردی به بیان این گنج، این گنج به صورت خرد، به صورت می که امروز مولانا امروز صحبت می کرد، از شما بیان می شود و فقط می نیست، فقط شادی نیست، خرد هم هست. طرح زندگی هم هست، نقشه های شما هم هست، ماموریت شما هم هست، بدون رنج و زحمت، تکلیف در این جا زحمت، می توانی این خانه های خوب را بسازی.

عاقبت این خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان شود

بالاخره خانه خراب خواهد شد، ما یک روزی می میریم و این ذهن هم متلاشی می شود. و گنج از زیرش پیدا می شود و روزی که ما می میریم، اگر زودتر این گنج را کشف کرده باشیم که زندگیمان کیفیت پیدا می کند، شادی به زندگی مان می آید، خرد می آید. اگر ایستادیم تا آخرین لحظه، یعنی تا آخرین لحظه اگر بترسیم، بترسیم، بترسیم و همان موقع که می میریم، متوجه می شویم که آن چیزی که ما می خواستیم با ما همیشه بوده. مولانا هم می خواهد این مطلب را بیان کند که آن موقع می گوید افسوس بر این بندگان یا یا حسرتا للعباد افسوس بر انسان ها که نصیحت بزرگان را نپذیرفتند و گفتند ما شما را به فال بد می گیریم. و آنها گفتند فال بد با شماست، در دل شماست، باز هم نشنیدیم تا کی؟ تا موقعی که آخرین نفس را می کشیم. و آن موقع که متوجه شدیم گنج با ما بوده همیشه و آن زندگی که می خواستیم بوده و ما می رفتیم بیرون و جستجویش می کردیم، ولی دیگر خیلی دیر شده است.

لیک آن تو نباشد، زانکه روح مزد ویران کردنستش آن فتوح

می گوید آن موقع که می میری، نمی توانی این گنج را تصاحب کنی، برای این که این گشایش، این جایزه، این فضا داری، این زنده شدن به زندگی مزد ویران کردن این خانه است. یعنی تا شما این خانه من ذهنی را خراب نکنید، به مزدش این گشایش و این فضا داری را این بینهایت شدن خدا را نمی گیرید، نمی توانی بگیری. باید این کار را بکنید. پس ما هوشیارانه در هر سنی هستیم باید کلنگ برداریم این من ذهنی را خراب کنیم. چه گونه؟ همین به حرف های مولانا گوش می دهیم، ببینید چه می گوید؟ چه جوری است؟ شما یک سال به این برنامه ها گوش کنید و از اول برنامه تا آخر برنامه گوش کنید، و شعرهایش را بنویسید و برای خودتان بخوانید، آن قدر تکرار کنید که معانی آنها در شما زنده شود، و شما تامل کنید و فکر کنید که این بیتی که خواندم چگونه زندگی من را تغییر می دهد؟ چه کاری باید بکنم؟ راهتان را پیدا می کنید، البته روند تکاملی زندگی هم به شما کمک می کند. شما



چوب لای چرخ راه معنوی خودتان نمی‌گذارید و به خودتان مرتب یادآوری می‌کنید که خدا دنبال این کار است. من همی کوشم پی تو تو مکوش. و صبح هم نزدیک است. هر کسی خیلی نزدیک صبحش است، خیلی هم نباید کار کنیم، فقط یک مدتی باید متعهدانه کار کنیم.

چون نکرد آن کار مزدش هست؟ لا لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى

اگر آن کار را نکند، یعنی شما هوشیارانه همین امروز نخواهید این خانه را خراب بکنید، که این خانه پر از توهم است، پر از خرافات است، پر از باورهای کهنه است، پر از درد است، این را نمی‌خواهید خراب بکنید، این روی گنج را گرفته، مزد داری؟ نه. لا یعنی نه. برای این که انسان فقط مزد آن کاری را می‌گیرد که انجام داده، در واقع مصرع دوم یکی از آیه‌های قرآن است. می‌گوید،

آیا کسی که کاری انجام نداده دستمزدی دارد؟ مسلماً ندارد. زیرا برای آدمی نیست جز آنچه کوشد.

قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۳۹

وَأَنْ لَّيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى (۳۹)

و اینک، برای انسان جز آنچه تلاش کرد [هیچ نصیب و بهره‌ای] نیست.

این هم پیغام مهم است همین قانون جبران است. گفت یا شما هوشیارانه قبل از این که دیر شود خراب می‌کنید، و مزدش را می‌گیرید. مزد شما این است که روی زندگی قایم می‌شوید به اصلتان زنده می‌شوید، همان چیزی می‌شوید که از اول بودید که هوشیاری و امتداد خدا بودید، ولی اگر این کار را نکنید به شما نمی‌دهند.

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ

اگر خراب نکنی آخرین نفسی که می‌کشی متوجه می‌شوی که گنج با تو بوده آن چیزی که می‌خواستی با تو بوده و تو رفتی در جهان جستجو کردی، می‌گویی افسوس یک چنین ماهی، ماه شب چهاردهی در زیر ابر من ذهنی من بود، ابر فکرهایم بود. من تند تند فکر می‌کردم. با این فکرها هم هویت می‌شدم. این ماهی که من دنبالش می‌گشتم زیر این ابر بود و این ابر از چه حاصل می‌شد، از جستجوی همین ماهی که با من بود در بیرون. عجب! چرا می‌فهمی این را، برای این که این پرده ذهن می‌ریزد آن موقع، تمام هم هویت شدگی‌ها می‌ریزد.

من نکردم آنچه گفتند از بهی گنج رفت و خانه و دستم تهی



این بزرگان از روی بهی یعنی نیکوکاری و خیر به من پیغام‌ها را رساندند، من انجام ندادم، گوش نکردم. بنابراین گنجم که رفت، خانه‌ام رفت و الان دستم تهی است. فرصت از دست رفت.

خانۀ اجرت گرفتنی و کیری نیست ملک توبه بیعی یا شیری

می گوید که این خانه را کرایه کردی، کدام خانه را؟ همین خانه تن را که ما هوشیاری هستیم اینجا، زندگی می‌کنیم، این را که نخریدیم که، به خدا پول داده باشیم بگوییم این ملک ماست نمی‌توانی از ما بگیری. نه، کرایه کردیم. پس بنابراین مال ما نیست با خرید و فروش. معلوم می‌شود که این را پس خواهیم داد.

این کیری را مدت او تا اجل تا درین مدت کنی در وی عمل

این هشتاد سالی که زنده‌ایم، مدت کرایه است، مدت اجاره است. در این تن زندگی می‌کنیم از این ذهن هم استفاده می‌کنیم. تا در این بدن و در این ذهن عمل نکنیم. چه عملی؟ گفت تیشه بگیرد و ته ذهن را بشکافد که الان هم باز می‌گوید.

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان زیر این دکان تو مدفون دوکان

پاره دوزی یعنی وصله پینه کردن، در دکان ذهن نشستنی پاره دوزی می‌کنی، یک گلیم داری، یک سری گل ذهنی هست، و این گل‌ها مرده است، و شما این‌ها را سرمایه می‌دانید. من به عنوان زندگی آنها را می‌کنم. یکیش را می‌کنم شما جایگزین می‌کنید، یک چیز ذهنی دیگر می‌گذارید آنجا. به علت من ذهنی و دردهایت می‌روی و از همسرت جدا می‌شوی، چهار روز گذشته یکی دیگر سر جایش می‌گذاری، ذهنا ناراحت نشوی که به نظر خودت از آن یکی هم بهتر است. که بتوانی گلیم را کامل کنی، این کار درست نیست. این را گرفتم و این جدایی را بوجود آوردم تا تو بفهمی، تامل کنی. چسبیده بودی به یک مال دنیا آن را از تو گرفتم. ناراحت شدی فوراً رفتی یک چیز دیگر جایش گذاشتی. حالا گفتمی مالم را از دست دادم عوضش این را دارم. گلیم باز هم بد نیست، سوراخ هایش را بگیر، از آن سوراخ‌ها برکت می‌آید. من این پنجره‌ها را به سوی خودم باز می‌کنم، زندگی به شما می‌گوید. پاره دوزی می‌کنی اندر دکان، در حالی که زیر این دکان تو دو تا معدن وجود دارد. من هی باز می‌کنم تو می‌بندی، چون همه‌اش به گلیمی. این گلیم را هم درست کرده‌ای به مردم نشان بدهی. آی مردم بیایید ببینید چه گل‌های زیبایی دارم، بگذارید بگویم این‌ها چی هستند. این گل برای بچه‌ام است، این همسرم هست، این دوستم هست، این خانه‌ام هست، این فرشم هست، این تلویزیونم هست، آن یکی اتومبیلم هست، این مقام همسرم هست، این



یکی مقام خودم هست. دارد توضیح می‌دهد. دو تا کان را گفتیم، یکی اش گنج حضور است. یکی اش ساختارهای نیک بیرون است. که بوسیله خرد و به برکت آن کان حضور بوجود می‌آید. بهشت درون، بهشت بیرون.

هست این دکان کرای، زود باش تیشه بستان و تکش را می‌تراش

همه بدانند این دکان اجاره‌ای است، عجله کن یک تیشه بگیر، یک کلنگ بگیر، و قعرش را، تکش را شروع کن به کندن. یعنی چی؟ یعنی این باورهای هم هویت شده را یکی یکی بنداز. چی هست تهاش؟ دردها. این پرده‌ای که الان بین ما و زندگی است، این پرده از چه تشکیل شده؟ دردها و باورها. باوهای کهنه که ما هم هویتیم، دردهای ما. کلنگ بگیر یک درد را جدا کن، یک رنجش را بینداز دور یک سوراخ باز می‌شود.

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دکان و پاره‌دوزی وا رهی

اصلا ابیات آنقدر ساده و پر مغز است که لزومی به معنی کردن هم نیست، تا که شما این کلنگت را آنقدر بکنی که برود به معدن. یکدفعه ببینی که سوراخ باز شد و از آن جا برکت بیرون آمد، یکدفعه می‌بینی که یواش یواش هوشیار می‌شوی. هوشیار به نوری که پر از شادی، پر از برکت است و متوجه می‌شوی که هوشیاری من دار ذهنی و جسمی‌ات کمتر می‌شود و توجهات از بیرون برداشته شد، جستجوی خودت و هویتت را در بیرون نمی‌کنی، و به طور کلی دکان تعطیل می‌شود. دکان چیست؟ دکان فروش خودمان و این گلیم خودمان است به مردم و همین طور به خودمان. دکان داری می‌کنیم. تا از دکان، از فروش هم هویت شدگی‌های خودمان به مردم پرهیز کنیم. و پاره دوزی هم نکنیم. یک چیزی از دستت رفت، نیاید جایگزین کن، دردش را هوشیارانه بکش و بدان که دکانت دارد خراب می‌شود و این دکان هر چه زودتر خراب بشود بهتر است. چه چیزی در بیرون توجه شما را می‌دزدد؟ آن جزو اقلام دکان شماست. ما در دکان یک سری قفسه داریم، چیزهای مرده را گذاشته‌ایم به عنوان زندگی به مردم می‌فروشیم. از جمله مشخصات بچه مان، مشخصات همسرمان، جوانی خودمان، قشنگی خودمان، سلامتی خودمان، همه آن چیزهایی که می‌شود برایش پز داد، عقل خودمان، دانش خودمان که ما می‌دانیم این‌ها همه جزو اقلام دکان است. اگر کسی دکان را تعطیل کند خیلی خوب است. از پاره دوزی هم می‌رهد.



پاره‌دوزی چیست؟ خورد آب و نان می‌زنی این پاره بر دلِ گران

دلِ گران این لباس پر از وصله پینه‌ای است که ما پوشیدیم همین لباس ذهن، می‌گوید پاره دوزی چیه؟ وصله پینه کردن چیه؟ خوردن آب و نان. یعنی خوردن تصویر ذهنی مرده چیزهای بیرونی که ما فکر می‌کنیم نیازمندیم. مخصوصاً خیلی از این نیازها، نیازهای روانشناختی هستند و نیازهای حقیقی نیستند. ما می‌توانیم دکان را تعطیل کنیم به حضور زنده باشیم و آنموقع نیازهای حقیقی ما باید یک مقدار غذا بخوریم، احتیاج به لباس داریم، احتیاج به دوست داریم، احتیاج به محیط عشق داریم، احتیاج به خانواده داریم البته احتیاج به رابطه با دیگران داریم منتها اینها باید براساس عشق باشد. آنطوری که ما رابطه برقرار می‌کنیم یک من ذهنی با یک سری مشخصات مرده که به خودمان چسبانندیم و بعضی از این اقلام دکان ما انتظارات ماست. شما ببینید در دکان چی گذاشتید! هر کسی دکان خودش را دارد. بعد این دکان را به دلِ گران، دلِی که سنگین است. چرا دلِ گران؟ برای اینکه هر یک از وصله پینه‌ها من توش است هویت توش است اگر بکنند جیغمان در می‌آید. من فکر می‌کنم دانشمند بودم یک جا اشتباه کردم آبرویم رفته، خوب یک چیزی آنجا بگذارم که مردم نگویند من بیسوادم! این آبرو جزو این دلِی است. چه وصله پینه‌هایی و چه چیزهایی روی این لباس است؟ در اینجا لباس همین گلیم شماست. ببینید هر گلی از این گلیم که توجه شما را می‌دزدد این هویت دارد که می‌دزدد و الا نمی‌توانست بدزدد. شما فکر می‌کنید توش زندگی است، شما فکر می‌کنید که می‌توانید آن را بفروشید و اگر مردم بخرند در مقابلش به شما می‌گویند باسوادید بلی! خوب این خوب شد، دانشمندی، زیبا هستید.

هر زمان می‌درد این دلِ تنت پاره بر روی می‌زنی زین خوردنت

یعنی هر لحظه این دلقت می‌درد. چرا؟ روند تکاملی زندگی است، زندگی گفت شما را محاصره کرده، گفت خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم، این من ذهنی تله ماست، خدا ما را گذاشته این تو گفته: یا برگرد بسوی من به من نگاه کن، یا آن تو بمان. حالا این تو بمانم چی می‌شود؟ خیلی بد می‌شود. گفت این فال بد است. هر جا می‌روی شومی است. و این شومی با درد به تو نشان خواهد داد که به کدام سمت نگاه کنی، به هر سمت نگاه کنی شوم خواهد بود. در ضمن به سمت نگاه می‌کنی به جهان نگاه می‌کنی. انسانی که فقط به جهان نگاه می‌کند هوشیاری جسمی دارد شومی را با خودش حمل می‌کند. خوی بد را، سعدی می‌گوید:

اگر ز دست بالا بر فلک رود بدخو ز دست خوی بد خویش در بالا باشد



کجا برود؟ آسمان هم برود با خودش می‌برد. پس می‌گوید هر زمانی با طرح زندگی این دلق دریده می‌شود. خلاصه یک چیزی از تو کم می‌شود، تو می‌خواهی پاره بدوزی، جبران نکنی! نکن. یعنی از اینکه میل به خوردن چیزهای بیرونی داری، حرص داری که از بیرون یک چیزی بیاید، تو می‌آیی پاره دوزی کنی جایگزین کنی، به مردم نشان بدهی که این دکان من، دکان خیلی خوبی است. من هم آدم حسابی هستم،

ای ز نسل پادشاه کامیار با خود آ، زین پاره‌دوزی ننگ دار

تو که امتداد خدا هستی، پادشاه کامیار که زندگی و خداست و تو امتدا او هستی، تو هوشیاری هستی، تو خود او هستی، با خود آ، درست مثل اینکه بدان که خدا هستی، بدان که امتداد خدا هستی، به خودت بیا و از اینکه رفتی در ذهن دکان باز کردی و چیزی را که من از تو می‌کنم با یک چیز دیگر مرده وصله پینه می‌کنی، باز هم درد ایجاد می‌کنی ننگ دار. چرا به من زنده نمی‌شوی؟ چقدر به تو بگویم؟ چه جوری به تو نشان بدهم؟ چقدر بکنم؟ چقدر به درد بیاندازم؟ هی داری می‌میری، بدنت هم دارد از بین می‌رود دیگر چی کار کنم؟ چطور پیغام را نمی‌گیری؟ چطور تو نمی‌دانی تو از نسل پادشاه سرافراز موفق جهان هستی؟ تو چرا خودت را زدی به دکان داری و فروش چیزهای تقلبی؟

پاره‌ای بر کن ازین قعر دکان تا برآید سر به پیش تو دوکان

بیا تو یک تکه بکن، من می‌کنم تو وصله پینه نکن، زندگی به شما می‌گوید. اگر می‌خواهی از قدرت انتخاب استفاده کنی بیا خودت بکن، یک چیزی انتخاب کن که خیلی توجه تو را به خودش جلب می‌کند دور بینداز، ذهنت را تمرکزت را از رویش بردار، بگو این را نمی‌خواهم. هر روز در باره‌اش فکر می‌کردی بگو نمی‌خواهم. نخواستم، پاره‌ای بر کن، از ته از قعر این دکان تا این دو تا کان را ببینی، به من یک فرصتی بده، اولاً که آرامش و شادی کان حضور را ببینی ثانیاً در مدت کوتاهی ببین من در بیرون چه کار می‌کنم آنهم ببین. بگذار من نشان بدهم، تا حالا که نگذاشتی من نشان بدهم.

پیش از آن کین مهلت خانہ کری آخر آید، تو نخورده زوبری

قبل از اینکه یعنی بمیری، قبل از اینکه مهلت این خانه کرایه‌ای به پایان برسد و تو هیچ بری یعنی میوه‌ای از آن نخورده باشی. آخر این درست است که ما به این جهان بیاییم بعد هم بمیریم و برویم و بعد موقع مردن که این ذهن متلاشی می‌شود یک لحظه که ما با حضور می‌بینیم، می‌بینیم ای بابا همه چیز با ما بوده پس ما زندگی



نکردیم، ما به آن منظوری که آمده بودیم نرسیدیم. ما همه‌اش در بیرون جستجو کردیم! ما همه‌اش دنبال هویت و پز و نشان دادن و مقایسه بودیم. چطور کسی به ما نگفته؟ چطور نگفتند؟ گفتند تو نخواندی نشیدی.

پس ترا بیرون کند صاحب دکان وین دکان را بر کند از روی کان

پس صاحب دکان که خداست شما را از دکان بیرون می‌کند و وقتی همه چیز فرو ریخت، این تن فرو ریخت، ذهن فرو ریخت، من ذهنی فرو ریخت، شما را از روی کان بر می‌دارد از روی معدن بر می‌دارد. پس یکی از صاحبان معدن خدا ما هستیم، که روی کان نشسته‌ایم و رویش را گرفته‌ایم. و زندگی می‌گوید من تو را خلق کردم و از مواد شیمیایی ساختم و از روح خودم در تو دمیدم. می‌خواهم این روح به من زنده بشود هوشیارانه، من یک معدنی هستم می‌خواهم خودم را از تو بیان کنم برای همین تو را ساختم. مغز به این پیچیدگی را ساختم حالا تو دکان داری می‌کنی؟ بلی پس مدت تمام شد. تو از دکان رفتی حالا ببینیم که بقیه چه کار می‌کنند.

توز حسرت، گاه بر سر می‌زنی گاه ریش خام خود بر می‌کنی

ریش خام علامت سفیاهی است. تو از حسرت و از افسوس گاهی دو دست به سر می‌زنی گاهی هم ریش خام، ریش خام یعنی ریش سفید شده ولی آدم عقل ندارد، بر میداری آن را می‌کنی، به زحمت می‌اندازی، افسوس می‌خوری.

کای دریغا آن من بود این دکان کور بودم، بر نخوردم زین مکان

بر یعنی میوه، افسوس این دکان این ذهن و کان زیرش مال من بود، من کور بودم یعنی من ذهنی داشتم و از این مکان یعنی از این معدن و ذهن خلاق هیچ استفاده‌ای نکردم. باورهای ۲۰۰۰ سال پیش را گرفته بودم، چسبیده بودم، هم هویت شده بودم، آنها را کرده بودم به دلم، این گنج می‌خواست از من بیان بشود، یک کسی آن زیر بوده بنام استاد زندگی، خدا، این لحظه می‌خواست خودش را، زیباییش را، عشقش را، خردش را از من بیان کند، من در بیرون باورهای درست کنم که هزار برابر بهتر و خلافت از آن باورهای قدیمی پوسیده بوده و من متوجه نشدم! کور بودم. از این مکان میوه نخوردم. هیچ استفاده‌ای نکردم.

ای دریغا بود ما را برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دریغا که دار و ندار ما را باد فنا با خود برد. و در این حال است که بندگان عاصی باید تا ابد حسرت بخورند



این هم یکی از آیه‌های قرآن سوره یس است

ما چقدر به بزرگانمان توجه داریم؟ شما از خودتان بپرسید، همان قدر توجه دارید که می‌خوانید! توجه می‌کنید.

اینها همان قدر محترم هستند که به سخنانشان توجه کنید.

دریغا که دار و ندار ما را باد فنا با خود بُرد. و در این حالت است که بندگان عاصی تا ابد حسرت بخورند.

این آیه ۳۰ سوره یس دنباله آن گفتگوهاست.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۰

يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ ۚ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ.

ای دریغ و افسوس بر این بندگان که هیچ پیامبری برای هدایتشان نمی‌آمد مگر اینکه او را مسخره می‌کردند!

البته امیدوارم که ما این طوری نباشیم، ما بزرگانمان را مسخره نمی‌کنیم. ولی اگر توی درد باشیم و نسخه‌ای دردها در مثنوی باشد و ما برویم یک کارهایی بکنیم که واقعاً وقت تلف کردن است. نباید به حال ما افسوس خورد؟ همین کار ما مسخره کردن بزرگانمان نیست؟

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر چهارم برایتان بخوانم که از بیت ۴۳۵ شروع می‌شود. و همین طور بیت به بیت جلو برویم، دنباله این گفتگوها که مولانا بصورت قصه بیان می‌کند و اینکه بزرگان از آنور برای معالجه دردهای ذهنی و آزادی از من ذهنی پیغام آوردند. و من‌های ذهنی گفتند ما شما را به فال بد می‌گیریم و اگر این حرفها را بس نکنید ما شما را سنگسار می‌کنیم و درد می‌دهیم. و این که کسی بنام حبیب نجار آمد و گفت به این پیغامها توجه کنید و بعد او وارد بهشت شد. و بهشت را می‌توانید فضای یکتایی این لحظه بگیرید. یعنی او تبدیل شد و بعدش گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند و بعد گفت آنهایی که من ذهنی را ادامه می‌دهند و توجه نمی‌کنند آخر سر خواندیم که حسرت می‌خورند. قصه قبلی همین را می‌گفت.

یک مطلب دیگر هم هست که مهم است در این پیغامها که بالاخره خدا و زندگی به ما می‌گوید شما به حضور من خواهید آمد چاره‌ای ندارید. از من جدا شدید رفتید باید به حضور من برگردید هیچ چاره ندارید. یعنی در این لحظه هیچ راهی برای ما باز نیست غیر از رفتن به حضور ایشان هوشیارانه و این پیغام همین قسمت است.



و به این ترتیب شروع می‌شود که یک دسته زنبوری یک آدم لخت و عور را دنبال می‌کنند که نیش بزنند و آن شخص می‌پرد توی استخر می‌رود زیر آب. زنبورها زیر آب نمی‌توانند بیایند. و این آب همان فضای یکتایی است که با ذکر حق دم به دم در انسان خودش را برقرار می‌کند و اجازه بدهید بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۵

آن چنانکه عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست

همانطور که می‌گویید یک آدم لخت پرید توی استخر و رفت زیر آب و زنبوران نتوانستند بزنند. زنبوران فکرهای من دار هستند. که در ذهن ما می‌پرند. می‌خواهد بگوید که این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه شما از جنس خدا بشوید لحظه بعد هم با پذیرش اتفاق این لحظه از جنس زندگی بشوید و همین طوری جلو بروید. این ذکر حق است. ذکر حق یعنی تبدیل به او شدن، تند تند، و این کار شما را از جنس او می‌کند و تمام وجودتان خاصیت آن حضور را پیدا می‌کند. و هر چی شما از جنس این حضور می‌شوید زنبورهای فکر و درد کمتر سراغتان می‌آیند و پس از اینکه کاملاً به او تبدیل شدید، این زنبورها نمی‌توانند از شما می‌ترسند می‌روند قایم می‌شوند دیگر نمی‌آیند.

می‌کند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف

مشخص است. وقتی پریده استخر زنبور دنبالش بوده، آن بالا دارند چرخ می‌زنند که سرش را بیاورد بالا دوباره بزنندش، خدمتش برسند. شما هم ذهن را یک لحظه ساکت می‌کنید زنبور فکر نمی‌زند بعد دوباره سرت را بیاورد بالا، من، می‌زند. من صفر بشود نمی‌زند، یک ذره سرش بیاید بالا دوباره می‌زند. چه کار کنیم که این من در صفر بماند؟ دارد اینها را می‌گوید.

آب، ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلان، وان فلان

می‌گویید آب که می‌گوییم ذکر حق است ذکر خداست، برای اینکه الان ذکر حق بکنی، ذکر حق نه این که بگویی الله الله، نه باید بهش در این لحظه زنده بشوی، یک لحظه من شما را صفر می‌کند، بهترین راه ذکر حق همین تسلیم است. آب، ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلان، وان فلان،

فلان یعنی زن و فلان یعنی مرد، پس یاد فلان زن و فلان مرد زنبور هست. همسر من این کار را کرده، بچه‌ام این کار را کرده، فلان کس پشت سر من این حرف را زده، چون این فکرها توش من هست یاد آنها مثل زنبور شما را



می‌زند. هر فکری که در سرتان می‌آید درد می‌آورد زنبور است، می‌روی زیر آب زنبور نمی‌تواند بیاید. ولی آب، آب یکتایی است.

دم بخور در آب ذکر و صبر کن تاره‌ی از فکر و وسواس کهن

دم بخور یعنی نفست را بگیر، بروی زیر آب که نمی‌توانی نفس بکشی، نفس نکش نه که خفه شو، یعنی فکر را صفر کن، فکر نکن، اما دم را نگه داشتن با همان ذکر حق است. با همین زنده شدن لحظه به لحظه به اوست. یعنی این لحظه تسلیم، لحظه بعد تسلیم، لحظه بعد تسلیم، این شما را از جنس او می‌کند. این همین آب ذکر است. و صبر کن. پس نفس نکش، نفس نکش یعنی فکر نکن، فکرهای من دار نکن، در این حالت هم من صفر است و هم فکر صفر است تا از فکر و وسواس کهنه برهی، فکر و وسواس کهن یعنی عادت دیرینه من ذهنی به فکرهای من دار کردن که هر کدام از آنها مثل زنبور ما را نیش می‌زند.

بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا به پا

اگر مدتی این کار را بکنی شما بیاید ۶ ماه این کار را بکن، هی تمرین کن با اتفاق این لحظه آشتی کن، بجهت یک کاری کرده وقتی می‌گوید نپر بالا، آرام فضا را باز کن، همسرت همین طور، دوستت همینطور، کارمندت همین طور، همکارت هم همینطور، آرام، چی می‌شود؟ تو خاصیت آن آب را آن هوشیاری را به خودت می‌گیری. جملگی سر تا به پا یعنی تمام وجودت، هم هوشیاریت و هم در بیرون اقلام ذهنیت و هم بدنت خاصیت حضور پیدا می‌کند. قبلاً از جنس اضطراب بود ترس بود، الان ببینید ما طبع چی را داریم؟ طبع واکنش، طبع ترس، طبع حسادت، طبع عدم پذیرش، حس کوچکی، طبع مقایسه، طبع خبط، طبع نگرانی اینها را داریم، اینها که خوب نیستند. اتفاقاً بدن ما بسته شده، سفت است چرا؟ برای اینکه مرتب واکنش نشان می‌دهیم سفت می‌کنیم، مقاومت نشان می‌دهیم. اگر مقاومت صفر بشود مدتی، آرام می‌شود نرم می‌شود خلق و خوی صفا پیدا می‌کند.

آنچنان کز آب، آن زنبور شر می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر

همانطور که آن زنبور شر و نیش زننده از آب می‌گریزد، فکرهای مزاحم تو هم، فکرهای من دار تو هم از تو دوری می‌کنند.

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش



بعد از آن اگر می‌خواهی وقتی حضور در تو برقرار شد اگر دور از آن فضا هم باشی یک لحظه، که مولانا می‌آید بیرون می‌گوید خیلی دور شدم برگردم دوباره به آنجا بروم، خاموش کنم. هی می‌گوید خاموش کن، خاموش کن، خاموش کن، یعنی چی؟ یعنی ذهن را خاموش کن دوباره برگرد به آن فضا، اگر خواستی از آنجا دور باش که در درون به سیر هم طبع آب شدی، یعنی لازم نیست هوشیارانه از جنس آب باشی، اصلاً کلاً از جنس آب شدی. یعنی می‌توانیم ما به حضور زنده باشیم ندانیم که به حضور زنده‌ایم. ما می‌توانیم فضا دار باشیم، یک دفعه می‌بینیم شما هر چی می‌آید فضا را باز می‌کنید. دوباره همین شد: در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، حتی آگاه نیستید که همه چیز می‌گنجد. هر طرف می‌روید فضا را باز می‌کنید، مردم می‌گویند که تو چقدر خوب و انعطاف پذیر هستی، به به، خوش اخلاقی می‌خندی، برای اینکه در سیر در درون هم طبع آبی خواجه تاش، خواجه تاش دو تا بنده‌ای را می‌گویند که یک سرور یا آقا دارند. همه ما انسانها خواجه تاش هستیم. چرا؟ برای اینکه یک خدا داریم.

بس کسانی کز جهان گذشته‌اند لانی‌اند و در صفات آغشته‌اند

خیلی از کسان از این جهان رد شده‌اند و رفته‌اند و فوت شدند، الان اینطور نیست که نباشند. لانی‌اند اینها در صفات خدا آغشته‌اند. یا نه اصلاً نمرده‌اند یک عده‌ای هنوز توی این جهان هستند ولی وجود دارند منتهی به حضور زنده‌اند گرچه ظاهراً من ندارند، ولی در صفات ایزدی آغشته‌اند. الان خواهد گفت صفات ایزدی مثل خورشید است وقتی که طلوع می‌کند ستاره‌ها محو می‌شوند. آن ستاره‌ها مشخصات ما هستند خورشید هم خورشید حضور است. وقتی در ما طلوع می‌کند امروز گفت شمس تبریزی از لحم طلوع می‌کند. و گفت من در هر صبح طلوع می‌کنم و برای کور طلوع و غروب باقی نمی‌گذارم. یعنی هیچ کس را نمی‌گذارم یا نخواهم گذاشت در توهم طلوع و غروب باشد. آفتاب معرفت را نقل نیست، این را به همه ثابت می‌کنم. آفتاب معرفت خدا همیشه می‌تابد. پس اینها وجود دارند لا نیستند منتهی به صفات ایزدی آغشته‌اند.

در صفات حق، صفات جمله‌شان هم‌چو اختر پیش آن خور بی‌نشان

در صفات خدا، در صفات جمله‌شان آغشته شده و مانند ستاره پیش خورشید بی‌نشان هستند، پس مشخص شد اگر خورشید ایزدی در ما طلوع کند، اگر ما این دکان را خراب کنیم، اگر در اینجا گفت زنبورهای مزاحم ما را این فکرها نیش می‌زنند ما هم لخت و عور هستیم می‌پریم توی استخر می‌رویم آن زیر نفسمان را حبس می‌کنیم،



حالا نگویند که خفه می‌شویم. منظور این است که ما یک مدتی فکر من دار نکنیم. در حالی که ذکر حق را می‌کنیم یعنی لحظه به لحظه شما آشتی کنید با اتفاق این لحظه شما از جنس هوشیاری می‌شوید و همین کار سبب می‌شود که فکرش شما تعطیل بشود فکر من ذهنی تعطیل شود. پس بنابراین پیش آن خورشید بی نشان هستید.

گرز قرآن نقل خواهی، ای حرون خوان: جَمِيعٌ هُمْ لَدَيْنَا مُحَضَّرُونَ

ای سرکش اگر در این خصوص از قرآن کریم شاهد می‌خواهی آیه « همه آنان به نزد ما حاضرند » را تلاوت کن.

بلی می‌خواهی از قرآن برای شاهد و مثال برایت بیاورم ای سرکش در این صورت این آیه را بخوان: این هم یکی از آیه‌های بسیار مهم بود که در حوالی صحبت نجار آمد که مطلب را تمام می‌کند برای کسانی که توجه به پیغامها ندارند می‌گویند پیغامها بد شگون‌اند، به پیغمبران گفتند ما شما را می‌کشیم. بلی این آیه است آیه ۳۲ و آن آیه‌هایی که در باره حبیب نجار صحبت می‌کرد ۲۰ و ۲۱ بودند.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۳۲

وَإِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحَضَّرُونَ

همه خلائق حاضرند به نزد ما

اگر همه خلائق حاضرند به نزد ما شما خودتان را معاف نباید بکنید قاصداً چاره‌ای ندارید که، یکی از کاربردهای این پیغام این است که شما همین هوشیارانه سعی کنید در حضور خدا حاضر شوید. همین لحظه.

مُحَضَّرُونَ معدوم نبود، نیک بین تا بقای روحها دانی یقین

مُحَضَّرُونَ آنهایی که احضار می‌شوند به بارگاه خدا، یعنی همه الان ما احضار می‌شویم در این لحظه، بیا پیش من هوشیارانه با من یکی شو، این معدوم نیست. یعنی عدم نیست این هنوز وجود دارد، درست ببین تا بفهمی روحها باقی می‌مانند روحها از بین نمی‌روند.

روح محجوب از بقا، بس در عذاب روح واصل در بقا، پاك از حجاب

روحي که در من ذهنی است، هوشیاری که در من ذهنی است و به بقا زنده نیست نمی‌داند که زندگی جاودانه است و روح نامیرا است برای اینکه این روح خداست، بسیار در عذاب است. برای همین ما در من ذهنی در



عذابیم. در من ذهنی می ترسیم، از چه می ترسیم؟ از مرگ. خوب ما که فنا نپذیریم، نظیر ما در این جهان نیست. پس در ذهن ما چون هم هویت شدیم با چیزهای از بین رفتنی، فکر می کنیم ما هم از بین رفتنی هستیم. همین تصویر ذهنی از بین رفتنی است. ما این را می دانیم. خوب اگر می دانیم چرا عمل نمی کنیم؟ این ترس پایان نمی پذیرد تا شما بدانید که شما فنا نپذیر هستید. اما روح واصل در بقا، هوشیاری که شناخته از بین رفتنی نیست و خودش را آزاد کرده و کشیده عقب، و این کُنده را از پایش باز کرده با دست خودش امروز گفت. این پاک از حجاب یعنی پرده است. شما چی؟ شما از بقا از زندگی نامیرا در پرده هستید پس در عذابید. اگر واصل هستید اگر می دانید از جنس ایزد هستید و با یکی هستید در اینصورت پاک از حجاب یا پرده اید. امتحان کنید خودتان.

زین چراغ حس حیوان، المراد گفتت هان تا نجوی اتحاد

می گوید از این من ذهنی که از حس های ما و از هوشیاری جسمی بوجود آمده بالاخره جسم را می بیند، و هوشیاری جسمی است القصه، المراد یعنی القصه، خلاصه به تو دارم می گویم تا اتحاد نجویی. که ما می جوییم. ما بعنوان زن یا مرد من ذهنی داریم با یک زن یا مرد من ذهنی دیگر از طریق ازدواج می خواهیم یکی بشویم. می خواهیم عشق درست کنیم در حالی که چراغ حس حیوانی را نگه داشتیم. یعنی نرفتیم پیش خدا. گفت: من همه شما را احضار می کنم. حالا بقیه موجودات را رها کن، انسانها را همین لحظه می گوید من ذهنی را رها کن بیا پیش من، بالاخره باید بیایی، راه دیگری نداری. شما چی می گوید؟ شما این پیغام را رها می کنید و آنموقع با این چراغ حس حیوان می خواهی با خدا یکی بشوی، با انسانهای دیگر هم یکی بشوی. گفت خلاصه کنم نباید اتحاد بجویی.

روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان

اگر هنوز روح حیوانی داری، هنوز هوشیاری حیوانی داری، هوشیاری جسمی داری در این صورت بیا این هوشیاری خودت را نه هوشیاری من دار را، روح خودت را که در تو هست، تو متصل کن با ارواح پاک انسانهایی مثل مولانا. که ما داریم همین کار را می کنیم. این درست همین کار است.

صد چراغت ار مَرند، ار بیستند پس جدا اند و یگانه نیستند

می گوید صد تا چراغ که تو داری، چراغ حس اگر بمیرند یا بایستند یا بمانند اینها جدایند، نه تنها چراغهای شما در درون جدایند، ما جاهائیکه به تفرقه افتادیم اینها جدا هستند. و بطور کلی من های ذهنی جدا هستند. من



ذهنی شما با من ذهنی همسر شما با من ذهنی بچه شما و دوست شما اینها جدا هستند. و هر کدام یک دکان یا خانه هستند. با این من ذهنی نمی شود با هیچ کس متحد شد. و با خدا هم نمی شود. برای این کار این را باید مجاله کنیم بشکافیم، از توی آن بیاییم بیرون. یگانه نمی توانند باشند. پس قسمت‌های مختلف تو یگانه نمی توانند باشند مگر اینکه خودت را بصورت هوشیاری از این قسمت‌ها بکشی یک تکه بشوی، و این هم مستلزم شناسایی این است که من کجا به تله افتاده‌ام. این هم یک جور گفتن همان چیزهایی است که گفتیم.

زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا

به این دلیل است که این اصحاب ما، دوستان ما که مولانا خودش را قاطی ما می کند، یا اصحاب پیغمبران باهم در جنگند. آنهایی که راه پیغمبران را در پیش گرفتند چرا این همه در جنگند؟ برای اینکه من ذهنی دارند. اما ما نشنیدیم که پیغمبران با خودشان بجنگند. اینها همه همدیگر را تأیید کردند. بزرگانی مثل مولانا، فردوسی و حافظ اینها باهم رفیقند، هیچ جنگی با هم ندارند. این که ما می گوییم مولانا و فردوسی دو تا پیغام ضد و نقیض دارند این غلط است این هر دو یک چیز می گویند. ما نمی فهمیم ما به شکل من ذهنی خودمان در می آوریم و می خواهیم باورهای هم هویت شده خودمان مقایسه کنیم یا با گفته‌های آنها هم هویت می شویم و چیزی که از توی آن در می آوریم بسیار از اصل دور شده و با این چیز دور شده از اصل به ستیزه باهم می پردازیم.

می گوید به این علت است که اصحاب ما با هم در جنگند. اما انبیا در جنگ نیستند. آنهایی که پیغام از آنور می آورند آنهایی که از ذهن رها شده‌اند آنهایی که به یکتایی زنده شده‌اند با هم دیگر ستیزه ندارند. پیغام‌هایشان یکی است. ما که نخواندیم می گوییم پیغام مولانا با پیغام فردوسی فرق می کند. چه فرق می کند؟ فرق می کند. چه فرق می کند؟ هیچ جوابی ندارد. نخوانده که، پیغام فردوسی و مولانا با زرتشت فرق می کند. چه فرقی؟ نمی دانم. پیغام این سه تا با بودا فرق می کند، چه فرق می کند؟ همه آنها یک چیز می گویند همه آنها می گویند باید از این ذهن در بیایید بروید به فضای یکتایی، همه شان یک انگشت راهنما دارند اشاره دارند، می گویند اینجا نیست آنجاست بالاست. ما به بالا دان نه اندر آب جو عکس یک چیزی در این کلمات است. این کلمات به وراي خودشان اشاره می کنند. هر کدام یک جوری می گویند. شما که با علایم نباید هم هویت بشوید. ما هم هویت شدیم با علایم. می گوییم ما خود پرده ایم. شما پرده اید؟ افسوس که بر گنج شما پرده شما میاید، بله پرده اید.



آن موقع ما از نظر فرهنگی باید به ستیزه بیفتیم از درون، چون بینش سطحی داریم. به عمقش پی نبردیم که.

برای همین دارند می‌گویند: زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ، کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ و شمع و دود

برای اینکه نور انبیا، خورشید بود. اما نور ما این چراغ کوچولو، شمع و دود، تازه دود هم می‌کند. شما فرض کن که خورشید طلوع کرده، ما یک شمع روشن کردیم تازه این شمع دود هم می‌کند. یا چراغ روشن کردیم. چراغ دود هم می‌کند. درست نمی‌سوزد. این فیتیله‌اش را درست قیچی نکرده‌اند. روغنش بد است هم دود می‌کند من ذهنی ما، ولی خورشید آن بالا می‌درخشد چه کسی به این شمع دود کننده نگاه می‌کند مگر این چقدر نور می‌اندازد. توجه به این چراغ و شمع دود کننده، که هوشیاری جسمی من ذهنی ما باشد، سبب شده که ما خورشید ایزدی را که در ما می‌خواهد طلوع کند، نبینیم و نگذاریم. آخر چقدر این نور دارد؟ شما چرا به این شمع دود کننده متکی هستید؟ اینکه درست دنیا را به ما نشان نداده، نوری نداشته است. دارد می‌گوید خورشید باید در شما طلوع کند. خورشید چرا باید طلوع کند؟ گفت همه باید به سوی من برگردید. این پیغامها را بگیرید. مولانا برای چی گفت که شما شومی را با خودتان حمل می‌کنید. این پیغامها را آوردیم که شما را از درد نجات دهیم. آخر سر خواهید گفت افسوس. چرا آخر سر بگویید. چرا موقع مردن بگوییم. همین الآن که فرصت دارید. چرا معطل می‌کنید؟

يك بميرد، يك بماند تا به روز يك بود پژمرده، ديگر با فروز

می‌گوید این حس‌های ما یکی می‌میرد یکی می‌ماند تا به روز، یکی پژمرده می‌شود و دیگری با فروز. در خود ما ممکن است چشم ما از بین برود، گوش ما بشنود، تا به آخر بماند. تا به روز، یعنی ما به روز برسیم، روز را ببینیم یعنی به هوشیاری برسیم. می‌خواهد بگوید که این حس‌های ما و قضاوت‌های ما و باورهای ما و فکرهای ما، اینها مهم نیستند، بلکه خورشید حضور است که مهم است.

جان حیوانی بود حی از غدی هم بمیرد او به هر نیک و بدی

غذای یعنی غذا، بدی یعنی بدی. جان حیوانی ما، منظور از جان حیوانی، همین هوشیاری جسمی ماست. به غذا زنده است. یک مقدار غذای جسمی می‌خورد یک مقدار هم از بیرون می‌گیرد، همین توجه و تایید. بالاخره خواهد مرد به هر نیک و بدی. نیک باشد بد باشد، متلاشی خواهد شد.

گر بمیرد این چراغ و طی شود خانه همسایه، مظلم کی شود؟



می گوید اگر من ذهنی یکی بمیرد، آن یکی می تواند من ذهنی اش را نگه دارد و مردن یک من ذهنی یعنی از بین رفتنش، به آن یکی کاری ندارد. خانه همسایه تاریک نمی شود. مولانا می خواهد بگوید یک خورشید هست وقتی طلوع می کند از هر روزنی توی یک خانه می تابد. حالا آن خورشید زیر ابر برود، قطع می شود. یک انسانی که به حضور برسد مثل مولانا، یک نوری به ابن جهان می آورد که از هر روزنی می تابد. اگر قطع بشود، قطع می شود. ولی من ذهنی یکی بمیرد یعنی فوت کند، آن یکی باز هم زنده می ماند. یک چراغی هست که همگانی است، یک چراغهای شخصی هست که این چراغهای شخصی، همین طوری هر کسی برای خودش روشن کرده، پس با از بین رفتن یک من ذهنی، آن یکی من ذهنی خودش را نگه می دارد از بین نمی رود.

نور آن خانه چوبی این هم به پاست پس چراغ حس هر خانه جداست

پس من ذهنی من، در من هست، روشن است. من ذهنی آن یکی هم روشن است. من ذهنی بچه ما هم روشن است همسر ما هم روشن است. اینطوری است. و این چراغها از همدیگر جدا هستند. می خواست بگوید که با این چراغها شما نیاید با هم متحد شوید. این همه که مولانا توضیح می دهد، ما باز هم گوش نمی کنیم. من ذهنی را نگه می داریم، می گوئیم که می خواهیم عاشق همسرم بشوم، کار نمی کند. هر چقدر خوبی می کنیم هر چقدر محبت می کنیم هر چقدر بالاخره انعطاف به خرج می دهیم، احوالش را می پرسیم، فایده ندارد. چرا؟ برای اینکه این چراغ حس جدا را نگه داشته ایم. حالا او هم یک چراغ حس را نگه داشته است. هی او هم کم و زیاد می کند. او می خواهد این را کنترل کند، این می خواهد این را کنترل کند. هر دو ترس دارند. همه خصوصیات من ذهنی را دارند و می خواهند جدا نگه دارند و با اینها با همدیگر عشق بدهند و عشق بگیرند. فایده ندارد این کار، بی ثمر است. اما هر دو اگر به خورشید زنده بشوند، خورشید از دریچه شان، یک نور می تابد. می گوید اگر یک خورشید باشد، از روزن ها، در روز خورشید از بالا می درخشد، از همه پنجره ها همان نور به خانه هر کسی می افتد. پس اگر ما به حضور زنده باشیم، یک نور از دریچه خانه همه آدمها می تابد. با همان نور می توانیم یکی بشویم، نه با این چراغ جدا.

این مثال جان حیوانی بود نه مثال جان ربانی بود

مشخص است دیگر. این مثال، مثال جان حیوانی بود و مثال، مال ربانی نبود، جان ربانی، همینی که گفتم یکتاست.



باز از هندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد

می گوید وقتی از تاریکی شب، یک ماه می درخشد، پس معلوم می شود یک نفر انسان، به عمق بی نهایت زنده می شود، انرژی او از روزن ها می تابد، دارد این را می گوید. یا خورشید زندگی، فرقی نمی کند. می گوید وقتی ماه شب چهارده در آسمان شروع به تابیدن می کند، از روزن همه خانه ها، آن می آید تو.

نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این، بی آن دگر

می گوید نور این صد تا خانه را تو یکی بشمار به طوری که اگر از یکی قطع شود، از همه قطع می شود.

تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق

قنق یعنی مهمان. بعد یک مثال دیگر می زند. می گوید تا خورشید در آسمان است، نور او در هر خانه ای مهمان است. همین مثال

باز چون خورشید جان، آفل شود نور جمله خانه ها زایل شود

دوباره وقتی خورشید جان غروب کند، غروب کند نور همه خانه ها زایل می شود، این مثال، مثال یک انسان بی نهایت زنده شده است. انسانی که به خدا به طور عمیق تبدیل شده، نمونه اش همین مولاناست. هزاران نفر می خوانند به یک نور زنده می شوند. ما الان داریم به عشق زنده می شویم، به حضور زنده می شویم. ولی وقتی این هوشیاری را زایل می کنیم، یکدفعه می بینید که کم شده از بین رفت.

این مثال نور آمد مثل، نی مر تو را هادی عدورا رهزنی

می گوید این مثال نور است، مثال نور است، مثل نور نیست. مثل نگویید. مولانا این تمثیل ها را میزند، مثلا در مورد آن استخر آب شما مثل نگیرید، نگویید من به زیر آب رفتم چه جوری بمانم یک دقیقه بمان خفه می شوم. این مثال است. ما به عنوان هوشیاری در توی فضای یکتایی می رویم و غرق هم نمی شویم و خفه هم نمی شویم. می خواهد تمثیل بزند که اگر می خواهی زنبورهای فکرهای من دار شما را نزنند، همین طور که شما زیر آب می روی، آن زنبور نمی آید، در زیر آب زندگی هم بروید زنبور فکر نمی آید. در حالی که شما ساکت می شوید، ساکن می شوید. اگر فکر مزاحم نکنید خفه می شوید، نه. منتها تمثیل است. می گوید مثل نگیرید، تو که مثل



نمی‌گیری و این تمثیل‌ها را به کار می‌بری به شما کمک می‌کند، ولی آن کسی که می‌خواهد ایراد بگیرد رهن آن است.

بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو پرده‌های گنده را بر بافد او

آن ستیزه‌گر، آن من‌ذهنی، می‌آید با فکرها هم هویت می‌شود، وقتی با فکرها هم هویت می‌شود همین پرده‌های گنده، پرده‌های گنده همین خرافات و فکرهایی است که ما با آنها هم هویت شده‌ایم این‌ها را هی پیش هم قرار می‌دهد مثل تار عنکبوت، بعد لابه لایشان هم درد می‌چسباند. سیمان‌ش درد است.

از لعاب خویش پرده نور کرد دیده ادراک خود را کور کرد

لعابش درد است، یعنی انسان ستیزه‌گر مثل عنکبوت تار می‌تند نزدیک هم این فکرها را بغل هم قرار می‌دهد، بین این آجرهای مرده هم لعاب دردش را سفت می‌کشد، بعد دیده ادراک خودش را کور می‌کند. یعنی نمی‌گذارد دیگر نور ایزدی بیاید. از لعاب خویش پرده نور کرد دیده ادراک خود را کور کرد.

و این‌ها کسانی هستند که مقدار زیادی فکر را چیده‌اند لابلای و بین این فکرها دردها هستند، قشنگ پرده‌های ضخیم، این پرده‌های ضخیم یک عایق بزرگی بین آنها و خدا بوجود آورده و معادل و نشان دهنده این عایق همین ستیزه و مقاومت آنها است. شما به خودتان نگاه کنید. این لحظه شراب ایزدی می‌آید. غزل را با شراب ایزدی، گفت: بیار باده که اندر خمار خمارم. خوب وقتی پرده نور درست کنیم، آیا خورشید همیشه می‌تابد، بله. خوب شما این فکرها را نگه دارید، دردها را نگه دارید، پرده را محکم کنید، خورشید بیرون می‌تابد، شما پرده‌ها را می‌کشید و یک شمع روشن می‌کنید، تقصیر شماست. چرا باید ما دیده ادراکمان را کور کنیم. و مطمئنم شما نمی‌کنید.

امروز مولانا اشعار بسیار مفیدی برایتان خواند، امیدوارم ما درس خوبی از ابیات امروز بگیریم. دوباره من پیشنهاد می‌کنم، یک پیشنهادی کردم چند جلسه پیش مورد توجه برخی از شما قرار گرفت. من پیشنهاد می‌کنم برنامه‌ها را از اول گوش کنید تا آخر. اگر می‌بینید یک برنامه خیلی زیاد است به چند قسمت تقسیم کنید، یکدفعه نبینید خسته شوید. من چون وقت ندارم مجبورم سه ساعت صحبت کنم، سه ساعت و ربع صحبت کنم. ولی شما لازم نیست یکدفعه همه را ببینید، تکه تکه کنید ببینید، هر تکه را چندین بار ببینید، یادداشت بردارید، کاربردش را در زندگی‌تان پیدا بکنید، بیت را نگاه کنید، بخوانید، ده بار بیست بار بعد یک چیزی بنویسید. این بیت به من چه



می‌گوید، چه تغییری در من می‌دهد. همین طوری عجله نکنید بروید بیت بعدی، یک برنامه را یک هفته گوش کنید، عرض کردم درست مثل این که می‌رویم به پیش هزار نفر و می‌خواهید صحبت کنید. من می‌خواهم این برنامه ۶۳۱ را بروم برای هزار نفر خلاصه کنم، مثلاً یک ساعت صحبت کنم و بعد از آن می‌خواهم نیم ساعت سوال کنند، ممکن است این سوال‌ها را بکنند. خوب این سوالات چی می‌تواند باشد. خوب آنها را هم پیش بینی کنید، و جواب بدهید. شما شش ماه این طوری کار کنید خواهید دید که خانه من ذهنی را خراب کردید و آتش ته آن را کنید و دکان را بیرون آوردید.





<p>فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical</p>	<p>کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600</p>
---	--

To order newest Ganj e Hozour
CDs or DVDs, from every part of
the world.

In Iran Please Contact:
Telegram: 910-064-2600
Office: (0990) 194 4103

Please contact
(818)970-3345
(818)224-4164
in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
Acc.No. 0209825346002
Card .No. 6037 6915 7381 4480
Masoud Nonezhad

بانک صادرات
حساب سپهر
شماره حساب: 0209825346002
شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
به نام: مسعود نونزاد

لينك متن كامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://telegram.me/ganjehozourProgramsText>